

دیوان ازرقی ہرودی

دیوان
ازرقی ہرودی

بالتصحیح و مقابله و مقدمہ
سعدی نفیسی

PIR
۴۵۶۴
/۵۹
۵۷
۲.۵



۲۶۱۸۲

۷۵۲

دیوان

ازرقی کرمی

باصحح و مقابله و مقدمه

سعید نفیسی

بسرمايه

کتابفروشی زوار

تهران - شاه آباد

مرداد ماه ۱۳۳۶

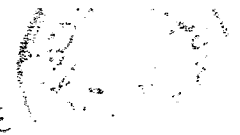
چاپ تهران مصور

PIR

EDTE

159

OV





۲۶۱۸۳ -

دیباچه

ازرقی هر وی شاعر معروف اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم پس از شش تن شاعر درجه اول پیش از فتنه مغول یعنی رودکی و فردوسی و عنصری و فرخی و ناصر خسرو و مسعود سعد سلمان از بهترین شاعران درجه دوم این دوره و همدوش با منوچهری و ابوالفرج رونی و لامعی و معزی و انوری و صابر ترمذی و عبدالواسع جبلی و رشید وطواط و عثمان مختاری از شعرای خراسان و شاعران نواحی دیگر ایران مانند آذربایجان و عراق و اصفهانست. با اینهمه مجموعه اشعار وی ندانم بچه سبب تاکنون چاپ نشده بود، شاید بدان جهت که وی سبکی خاص و تعبیرات مخصوص بخود دارد که پی بردن بآنها تا اندازه ای دشوارست و شعر او را مشکل تر از دیگر شاعران این دوره کرده است. روش او در شعر از يك سو بروش عنصری و از سوی دیگر بروش ابوالفرج رونی نزدیکست که گاهی تعبیرات و مضامین دور از ذهن دارند که پی بردن بآنها انس و معلومات خاصی لازم دارد. چنان مینماید که وی شاعری اندک گوی بوده است و بهمین جهت درین اوراق پیش از ۲۶۷۴ بیت نتوانستم بنام او گرد آورم و در انتساب برخی از آنها بوی شک دارم و تنها پیروی از نسخه های خطی مختلف کرده ام که شرح آنها پس ازین خواهد آمد.

قدیم ترین ذکری که از او در کتابها داریم آنست که نظامی عروضی در چهارمقاله آورده است. درین کتاب که در حدود سال ۵۵۰ تألیف شده در باره وی چنین آمده است: «آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه بن-آلبارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه باشعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابومنصور بایوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینه و زورنده بسیار بودند، همه ازو مرزوق و محظوظ، مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد میباخت و نرد ده هزاری پیاپی کشیده بود و امیر دو مهره درشش گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در يك گاه و ضرب امیرا بود، احتیاطها کرد و بینداخت، تا دو شش زند، دو يك بر آمد، عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه ای کشید که هر ساعت دست بتیغ میکرد.

چهار

و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقمور
بچنان زخمی ، ابوبکر ازرقی بر خاست و بنزدیک مطربان شد و این دو بییتی بازخواند ،
ازرقی گوید :

گر شاه دوشش خواست دویک زخم افتاد تا ظن نبیری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشہ ییاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

بامنصور بایوسف در سنه تسع و خمسمایه که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که
امیر طغانشاه بدین دوییتی چنان بانشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی
بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میگرد ، تا یک درست مانده بود و بنشاط
اندر آمد و بخشش کرد ، سبب آن همه یک دو بییتی بود ...»

درین که ازرقی مداح طغانشاه بوده است جای سخنی نیست . و این رباعی نیز در
دیوان ازرقی هست ، پس در راست بودن این واقعه تردید نمیتوان کرد . این واقعه را
نظامی عروضی در هرات که زادگاه ازرقی و مرکز حکمرانی طغانشاه بوده و ازرقی قسمت
عمده از زندگی خود را در آنجا گذرانده است در سال ۵۰۹ شنیده است و چون رحلت
ازرقی را در ۵۲۶ یا ۵۲۷ نوشته اند درین زمان هنوز ازرقی زنده بوده و شاید در همان
شهر هرات میزیسته است .

پس از چهار مقاله قدیم ترین کتابی که ذکری از ازرقی در آن هست کتاب بدایع -
الازمان فی وقایع کرمان تألیف افضل الدین ابو حامد احمد بن حامد کرمانیست که تا وقایع
سال ۵۸۲ را دارد و پیداست که در همین زمانها تألیف شده است .

مطالب این کتاب را محمد ابراهیم نامی در سال ۱۰۲۵ بنام تاریخ سلجوقیان
کرمان بخود نسبت داده است . احمد بن حامد درباره ازرقی در ذکر وقایع حکمرانی
قاورد سلجوقی در کرمان چنین گفته است : «قاورد شاه در اطراف کرمان محاربات نمود ،
از جمله در دربند سجستان پسرش امیرانشاه قریب ششماه با سجزیان محاربه نمود و حکیم
ازرقی ذکر آن مضاف در قصیده ای که در مدح امیرانشاه بن قاورد گفته کرده و غیر ازین
قصیده قضاید غرا در مدح امیرانشاه انشاد کرده» .

مراد احمد بن حامد از قصیده ازرقی همان قصیده شماره ۱۳ است که در صحایف
۱۸ تا ۲۱ چاپ شده است و خود نیز برخی از اشعار این قصیده را ضبط کرده و در آغاز
آن چنین آورده است : «سلطان شاه چون با پدر و برادر اسیر سلطان ملک شاه شد با برادرش

پنج

امیرانشاه که شمه‌ای از مردی و مردانگی او در دیوان حکیم ازرقی مذکورست و چون نزدیک ده قصیده در مدح او دارد ذکر همه موجب تطویل میشود. از یک قصیده این چند بیت ثبت افتاده و پس از آن ۵۰ بیت ازین قصیده را آورده است.

پس از بدیع‌الزمان قدیم‌ترین کتابی که ذکر ازرقی در آن هست لب‌الالباب محمد عوفیست که در حدود ۶۱۸ تألیف کرده است. عوفی در آنجا نام وی را «حکیم شرف‌الزمان ابوالمحاسن ازرقی هروی» نوشته و میگوید «از مخصوصان حضرت شمس‌الدوله والدین طغانشاه بود». پس از آن شرحی آورده است که ازرقی برای طغانشاه کتاب «الفیه و شلفیه» را نظم کرد (۱).

پس از لب‌الالباب در بسیاری از تذکره‌ها شرح حال و منتخب اشعاری از ازرقی هست که اغتباری در آنها نیست و تاریخ رحلت وی را برخی در ۵۲۶ و برخی در ۵۲۷ آورده‌اند و برخی لقب زین‌الدین را در باره وی ضبط کرده‌اند.

اشعار ازرقی که درین مجموعه گرد آمده است تا اندازه‌ای زندگی او را بر ما روشن میکند. در قصیده‌ای در ستایش طغانشاه چنین سروده است (ص ۹۲ از متن):

گر بزر جعفری دستم نگیری، خسروا
بی‌نواپی‌ها و سرماها خورم من جعفری
ازین شعر چنین بر می‌آید که یانام او جعفر بوده و یا «جعفری» نسبت او بوده و یکی از نیاکان وی جعفر نام داشته است. نظامی عروضی در چهار مقاله که مطلب نادرستی در باره گریختن فردوسی از غزنین و از دربار محمود غزنوی دارد میگوید: «شب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل و راق پدر ازرقی فرود آمد و ششماه در خانه اومتواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند». در برخی از تذکره‌ها «ادیب اسمعیل و راق هروی» را پدر ادیب صابر شاعر معروف دانسته‌اند.

اگر نام وی جعفر و نام پدرش اسمعیل بوده باشد نام و نسبت درست وی چنین میشود: «شرف‌الزمان ابوالمحاسن زین‌الدین ابوبکر جعفر بن اسمعیل و راق هروی متخلص بازرقی».

چنانکه پس ازین خواهد آمد دوره شاعری وی تقریباً از حدود ۴۶۰ تا ۵۲۷ کشیده است یعنی مدت ۶۷ سال و اگر در بیست سالگی بسخن سرایی آغاز کرده باشد تقریباً در

(۱) رجوع کنید بلب‌الالباب یا تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش

شش

حدود ۴۴۰ ولادت یافته است و بدین گونه بیش از هشتاد سال عمر کرده است.
ازین که در جوانی بشاعری آغاز کرده است شك نیست زیرا در قصیده‌ای در مدح
امیرانشاه میگوید:

جهان جوان شدوما همچنو جوانانیم می جوان بجوان ده درین بهار جوان
سپس در قصیده دیگر در ستایش طغانشاه میگوید:
جهان پیرچومن يك جوان برون نارد بلند همت و بسیار دان و اندك سال
بدین گونه در حدود ۴۶۰ که مداح امیرانشاه بود جوان بوده است و در حدود
۴۷۶ که ستایشگر طغانشاه بوده نیز جوان بوده است.

بیشتر اشعار ازرقی در ستایش دو تن از امیرزادگان سلجوقیست که در اواسط
قرن پنجم زیسته‌اند: نخست همام الدوله قوام الملة ابو شجاع و ابوالمظفر امیرانشاه بن قاورد
ابن جغری که برای رعایت وزن شعر گاهی نام او را امیرانشاه آورده و دو قصیده در ستایش
او دارد.

دوم شمس الدوله ابو الفوارس طغانشاه بن آلب ارسلان محمد سلجوقی که ۱۲ قصیده
در ستایش وی سروده است و در القاب او كهف امت و كهف امن و كهف ملت و زین امم و
زین ملت و زین ملل و زین ملوک بکار برده است و پیداست که دو کلمه « كهف » و « زین »
بالقاب او مناسبتی داشته‌اند.

در سال ۴۲۹ که طغرل بیک سر کرده تر کمانان سلجوقی در جنگ دندانقان مسعود
غزنوی را شکست داد و خراسان را ازو گرفت بزودی تر کمانان سلجوقی بجز ماوراءالنهر
که ترکان آنرا از سامانیان گرفته بودند تقریباً بر همه ایران آنروز استیلا یافتند. یکی
از نخستین شهرهایی که ترکان سلجوقی بر آن دست یافتند شهر هرات یا هری زادگاه
ازرقی بود. در همان آغاز طغرل بیک نواحی مختلف ایران را که گشاده بود در میان
خود و برادران و برادرزادگان تقسیم کرد بدین گونه: مرورا با قسمتی از خراسان بجغری بیک
یا جغر بیک برادر مهتر خود داد، وبست و هراة و سیستان را ببرادر دیگر موسی بیغو
و ناحیه طبسین و کرمان را بقاورد پسر مهتر جغری داد و عراق را برای خود نگاهداشت
و همدان را بابراهیم پنال که برادر دیگر وی از مادر دیگر بود و ابهر و زنجان و آذربایجان
را ببرادرزاده دیگرش امیر یاقوتی پسر دیگر جغری سپرد و گرگان و دامغان را بقتلمش
از خویشان خود داد.

هفت

این سرکردگان ترکمان سلجوقی هر يك در ناحیه خود بیش و کم استقلال داشتند و برخی از ایشان سلطنت موروث برای خاندان خود فراهم کردند.

عمادالدین قرا ارسلان قاورد در همان سال ۴۲۹ سلسله‌ای در کرمان تشکیل داد که بسلاجقه یا سلجوقیان کرمان معروف شدند. قاورد هفت پسر داشت و چهل دختر پسرانش بترتیب سلطان‌شاه، تورانشاه، کرمانشاه، امیرانشاه، عمرو، مردانشاه و حسین بودند. پیداست که این پسران میبایست در آغاز نام ترکی داشته باشند و چون بحکمرانی رسیده‌اند لقبی یا نام اسلامی اختیار کرده‌اند. امیرانشاه یا میرانشاه پسر چهارم قاورد که ممدوح ازرقی بوده پیداست که از پسران دیگری رشیدتر و کارآمدتر بوده است. چنانکه پیش از این گذشت از کارهای مهم وی جنگیست که در سیستان کرده و احمدبن حامد از آن یاد کرده و قصیده‌ای را که ازرقی در آن زمینه سروده آورده است. پیداست وی بجز آن جنگ معروف سیستان جنگهای دیگری در فارس و باترکان و هندوان و همای تگین‌نامی که پیداست از ترکان بوده کرده‌است زیرا که ازرقی درباره‌ی وی میگوید:

از شاهزادگان که کند هر گز آنکه تو	در جنگ فارس کردی و در حرب سیستان
بالشکر بلند کمان از نژاد ترک	نام بلند جستی و برداشتی کمان
ور هندوان ز هند بجنگ تو آمدند	جان آختی باهن هندی ز هندوان
ور لشکر همای تگین با تو صف کشید	ز ایشان همای حوصله پر کرد از استخوان

در سال ۴۶۶ قاورد باملكشاه سلجوقی در افتاد و شکست خورد و گرفتار شد و پس از چند روزی او را شبانه خفه کردند و دو پسرش سلطان‌شاه و امیرانشاه را که با وی اسیر شده بودند میل کشیدند و کور کردند. چنان مینماید که دوره مداحی ازرقی از امیرانشاه در همین سال ۴۶۶ سر آمده باشد زیرا که دیگر امیرانشاه کور و سر شکسته بوده و پس از آن دیگر نامی ازو در تاریخ نیست. از قصیده شماره ۵۶ پیداست که وقتی امیرانشاه با ازرقی سرگران داشته است.

اما طغان‌شاه پسر آلجبارسلان پادشاه معروف سلجوقی گویا در زمان برادرش ملكشاه (۴۶۵ - ۴۸۵) بحکمرانی هرات گماشته شده باشد زیرا که تاریخ آغاز حکمرانی او معلوم نیست و چون سکه‌ای ازو بدست آمده است که در حکمرانی خراسان در سال ۴۷۶ زده است پیداست که درین سال حکمران خراسان بوده و ازرقی میبایست در همین زمانها در دستگاه وی بوده باشد.

هشت

در شعر ازرقی نکته‌ای تازه هست که تاریخ نویسان از آن غفلت کرده اند و آن اینست که در باره طغانشاه میگوید:

آسمان داد و همت، آفتاب تاج و تخت نور جان میر جغری، شمع شاه آلب ارسلان
ازین تعبیر ازرقی پیداست که طغانشاه یاداماد جغری پدر قاورد پدر میرانشاه و یا دخترزاده ونوه او بوده است، در هر صورت از تعبیر «نور جان میر جغری» پیداست که پیوستگی نزدیک باخاندان قاورد داشته است و پیداست که بهمین جهت پس از کشته شدن قاورد و کور شدن امیرانشاه ازرقی بدستگاه طغانشاه راه یافته است.

درین تردیدی نیست که طغانشاه در میان سلجوقیان بدوستداری شعر فارسی امتیاز داشته است، زیرا که نه تنها خود باین زبان شعر میگفته بلکه چندتن شاعر نامی در دربار وی بوده‌اند که پیش ازین از چهارمقاله نام ایشان را نقل کردم و بجز ایشان صفی‌الدین یزدی و کافی خراسانی معروف بکافک بوده‌اند. شاعر دیگری که امانی تخلص میکرده منظومه یوسف وزلیخارا که بخط بفر دوسی نسبت داده‌اند بنام اوسروده است. (۱) از قصیده شماره ۳۵ چنین بر میآید که طغانشاه وقتی سفری از هری‌بشهر درغان کرده است. این شهر از شهرهای ماوراءالنهر بوده و متأسفانه در صحیفه ۵۱ در چاپخانه نام آن بجای درغان «اوغان» چاپ شده است. از قصیده شماره ۱۲ نیز پیداست که گاهی در سفرها با طغانشاه همراه بوده است.

در صحیفه ۳۹ قصیده‌ای هست که تنها در دو نسخه از دیوان ازرقی یافتیم و آن قصیده بمدح ابوالملوک ارسلانشاه غزنوی (۵۰۹ - ۵۱۲) از آخرین پادشاهان این سلسله است که در هندوستان حکمرانی داشتند. اگر این قصیده از ازرقی باشد پیداست که پس از سپری شدن روزگار طغانشاه بدربار غزنویان رفته و مدح پادشاهان این خاندان را سروده است.

در صحیفه ۳۸ نیز قصیده‌ای هست که تنها در یک نسخه از دیوان اوست و بمدح بهرامشاه غزنوی پادشاه معروف این سلسله (۵۱۲ - ۵۴۷) و جانشین همان ارسلانشاه هست و اگر این قصیده هم از ازرقی باشد پیداست که در اواخر زندگی چندی در دربار

۱- رجوع کنید بمقاله من بزبان فرانسه بعنوان «یوسف و زلیخا منسوب بفر دوسی» در مجله «آرشیو اوریانتالی» چاپ پراگ ۱۹۵۰ سال ۱۸ شماره ۱ - ۲

بهر امشاه نیز بوده است زیرا که رحلت او را در ۵۲۶ یا ۵۲۷ در زمان فرمانروایی این پادشاه ضبط کرده‌اند.

در صحیفه ۴۳ نیز قصیده‌ای هست بمدح شاه غیاث‌الدین نامی که آن نیز تنها در دونسخه از دیوان ازرقی هست و اگر این قصیده نیز از وی باشد در میان پادشاهان آن روزگار کسانی که لقب غیاث‌الدین داشته باشند جز غیاث‌الدین داود سلجوقی (۵۲۵ - ۵۲۶) و غیاث‌الدین مسعود سلجوقی (۵۲۸ - ۵۴۷) نیست ولی چون غیاث‌الدین داود پیش از چند ماهی سلطنت نکرده است احتمال می‌رود که ازرقی در پایان زندگی و سال آخر عمر خود (اگر در ۵۲۷ در گذشته باشد) مداحی از غیاث‌الدین مسعود سلجوقی هم کرده باشد.

ممدوح دیگری که ازرقی قصاید شماره ۴۲ و ۵۲ را در ستایش او سروده است امیر سعدالملک ابوعلی حسن امیر غور و غرجستانست. احتمال بسیار می‌رود که وی همان قطب‌الدین حسن بن محمد بن ابوعلی عباس امیر غور و غرجستان باشد که گاهی ذکر وی از او در تاریخ کرده‌اند و جزئیات احوال وی روشن نیست و بهمین اندازه پیداست که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم درین ناحیه حکمرانی داشته و ممکنست در زمانی که طغانشاه حکمران هرات بوده با وی اتفاقی کرده و روابطی بهم زده و بهمین جهت ازرقی در دربار طغانشاه وی را مدح گفته باشد، زیرا که ناحیه غور و غرجستان پیوسته بمشرق هراتست.

دیگر از مردان تاریخی که ممدوح ازرقی بوده‌اند عارف مشهور ابو اسمعیل عبدالله بن ابو منصور محمد هر وی معروف بعبدالله انصاریست که مؤلفات چند در تصوف و تفسیر بزبان فارسی و تازی دارد و از آن جمله مناجات‌نامه وی بزبان پارسی و منازل السائرین وی بزبان تازی بسیار معروفست و در سال ۳۷۶ در هرات بجهان آمده و در سال ۴۸۱ در همان شهر در گذشته و اینک مزار او در گازر گاه هرات معروفترین ساختمان آن شهرست و بنای باشکوه و موقوفات بسیار دارد. عبدالله انصاری واعظ بسیار متنفذ و مشهور زمان خود در هرات و پیرو طریقه حنبلی بوده و یگانه صوفیست که بطریقه حنبلی در ایران رفته است و مردم روزگار توجه فوق‌العاده با او داشته‌اند و او بانندازه‌ای متنفذ بوده است که احکام شرعی درباره کسان صادر میکرده احکام او همیشه روا بوده است و ازرقی قصیده شماره ۵ را در مدح وی سروده است.

ممدوح دیگر ازرقی خواجه عمید شرف الدوله سدیدالدین ابوالحسن علی بن محمد بن سری نام داشته که از خاندان معروفی بنام «آل سری» بوده است و ازرقی هشت قصیده در مدح وی گفته و پس از طغانشاه و امیرانشاه وی را بیش از دیگران مدح کرده است. متأسفانه هنگام تدوین این دیباچه در کتابهایی که باخود داشتم چیزی در باره وی نیافتم و احتمال میدهم که وی وزیر طغانشاه در حکمرانی هرات بوده باشد. از قصیده شماره ۵۰ پیداست که این ممدوح گاهی در سرخس میزیسته است.

ممدوحان دیگر ازرقی که در باره هر یک از ایشان یک قصیده سروده در کتابهای رایج از ایشان نیز اثری نیافتم بدین گونه‌اند: مجدالدین وزیر، کیخسرو بن المظفر، نصیر الملك ابوالمظفر یونس، امیر احمد بن عاصم، امین الدوله ظهیر الملك سعید بن محمد، عارض لشکر منصور بن سعید بن احمد، خواجه ضیاء الدین نظام الملك، وجیه الدین ابوعاصم، عماد الملك ابوالقاسم احمد بن قوام وزیر، حکیم سید ابوالقاسم سرخسی و دیگری که او را «خان اعظم» نامیده است. تنها حدس میزنم مراد از عارض لشکر منصور بن سعید بن احمد همان خواجه منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی نواده وزیر معروف محمود غزنوی باشد که از مردان نامی در بار غزنوی در اوایل قرن ششم بوده و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان هر دو نیز وی را مدح گفته‌اند.

درین که ازرقی در شعر پیروی از سبک عنصری میکرده است شکی نیست و در اشعار خویش نیز گذشته از شباهت لفظی و معنوی اشاراتی چند دارد. قطعاً عنصری بجز اشعاری که از وی بما رسیده است سخنان فراوان دیگری داشته و این نسخه موجود از دیوان او منتخبی از اشعار اوست، چنانکه در کتابها گاهی با شعاری برمیخوریم که در نسخه رایج دیوان او نیست. ازرقی پیداست که نسخه کاملی از دیوان عنصری داشته است و نه تنها در اشعار خود چهار بار نام او برده است بلکه مطالبی از اشعار عنصری گرفته است که درین نسخه‌های رایج امروز نیست. از آن جمله در قصیده‌ای در مدح طغانشاه می‌گوید:

هزار جای فزون گفت عنصری که: ملک	بروز جنگ به آمد زخان و از چپال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک	نگون شدند چو چپال و خان بر روز قتال
ایا شهری که ز عدل تو شیر شادروان	زدست خویش بدنشان برون کند چنگال

یازده

اگر بدولت محمود می پدید آمد ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم خواطر شعرا کم سزد ز يك مثقال
بیشتر اشاره ازرقی باین دو بیت عنصریست از قصیده‌ای بهمین وزن وقافیت :
اگر بترك بکاوند مشهد ایلک وگر بهند بجویند دخمه چبیال
زخاک تیره خروش و فغان همی شنوند چنانکه زو بزمین اندر او فتد زلزال
در قصیده دیگری که آنرا نیز در ستایش طغانشاه سروده و بوزن وقافیت قصیده
دیگر عنصریست در باره وی گفته است :

عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد
زانکه دادش پاره‌ای در شعر فتح رهبری
خواست گفتن من خدایم در میان شاعران
کز خداوندم چنین فخری رسید از شاعری
اندرین میدان فخر اکنون سبق من بنده راست
گودرین میدان فخر آی ار تواند عنصری

دو بیت اول اشاره بفتح شهر رهبری در ناحیه شکار پور در سرزمین سندسنت که
اکنون جزو کشور پاکستانست و متأسفانه در متن (ص ۹۳) نام این شهر در نتیجه غفلتی
که در چاپخانه کرده‌اند بجای آنکه «رهبری» چاپ شود «نودری» چاپ شده است.
پیدااست که ازرقی خود اشعار خویش را بمرور در دفتری تدوین میکرده است
چنانکه در قصیده‌ای در ستایش طغانشاه گوید:

از آن قصاید پرگنده دفتری دارم که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر
دل بر آتش غم هر زمان که تفته شود بآب دیده یکی بنگرم در آن دفتر
چو نام شاه ببینم چنان شوم گویی که باز یافتم آن روز گار جان پرور
پیش ازین گذشت که محمد عوفی در لباب‌الالباب گفته است که ازرقی کتاب الفیه
وشلفیه را برای طغانشاه نظم کرده است. خود صریحاً در اشعار خویش دو جا بکتاب
سندبادنامه اشاره کرده است، یکجا میگوید:

از کیسه دروغ نهم پیش ریش او تاریخ شاهنامه و اخبار سند باد

دوازده

جای دیگر در مدح طغانشاه میگوید:

شهریارا ، بنده اندر موجب فرمان تو گر تواند کرد بنمایدز معنی ساحری
هر که ببندد ، شهریارا ، پندهای سند باد نیکگ داند کاندرو دشوار باشد شاعری
من معانی های او را یاور دانش کنم گر کند بخت تو ، شاه ، خاطر مر ایآوری

پیداست هنگامی که این قصیده را میسروده است بدستور طغانشاه مشغول نظم کردن کتاب سندبادنامه بوده یا آنکه در اندیشه آن بوده است آنرا نظم بکند. کتاب سندباد در میان شاعران و ادیبان ایران مورد توجه خاصی بوده است. قرآینی هست که رود کی آنرا نظم کرده بود. عوفی در لیب الالباب يك جا کتاب سندباد را از بهاءالدین محمد بن علی بن محمد بن عمر ظهیری کاتب سمرقندی میدانند و این همان نسخه ایست که اخیراً در استانبول و تهران دوبار چاپ شده و در مقدمه این کتاب ظهیری تصریح کرده است که خواجه عمید ابوالفوارس قناوی آنرا بفرمان نوح بن منصور سامانی از پهلوی بفارسی ترجمه کرده و وی بتهذیب آن پرداخته است. جای دیگر آنرا بشمس الدین محمد دقایقی مروزی نسبت داده است. نسخه دیگری از سندباد نامه منظوم در کتابخانه دیوان هند در لندن هست که شاعری در ۷۷۶ نظم آنرا پ پایان رسانیده است و بیت اول آن اینست .

بنام خداوند لوح و قلم که زد نام اول بنامش رقم
و نیز روایتی از آن بزبان تازی هست که با سندبادنامه ظهیری در استانبول چاپ شده است.

در قصیده دیگری که ازرقی در ستایش امیرانشاه سروده چنین گفته است :

بنام فرخ تو قصه ای تمام کنم

که تا بحشر معانی ازو دهند نشان

دلیل قوت طبع مرا درین معنی

بس آن کتاب که من گفته ام بخواه و بخوان

کسی که راه کثر اندر سخن چنان راند

چو راه راست بود جادویی کند بیان

سیزده

در قصیده دیگری در باره طغانشاه سروده است :

بندۀ مهر تو از جان خدمتی سازد هنی	خرم وز بیا ورنگین چون شکفته بوستان
داستانی طرفه، کز اخبار و از اشکال او	بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان
پر طاووسست بروی بسته مروارید تر	شکل پروینست در وی رسته بر گگارغوان
از معانی اندر و پر گنده لختی گفته ام	از ره فرهنگ و جهل و از ره سود و زیان
گر پیردختن خداوند جهان فرمان دهد	بنده اندر دانش از اندیشه بگذارد روان
خدمتی سازم که جان مرد دانش پیشه را	چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان
قصه منثور حاشا کی بود باریک و پست	گوهری گردد چو منظوم اندر آری بر زبان

ازین جا پیداست که هم در زمان امیرانشاه و هم در زمان طغانشاه بنظم کتابی که اصل آن بنثر بوده مشغول بوده است و آن کتاب نقشهایی داشته است، یا همان الفیه و شلفیه است که عوفی بدان اشاره کرده و یا همان داستان سندباد است که خود در جای دیگر از آن نام برده است.

اما نسخه دیوان ازرقی که درین صحایف انتشار مییابد از یازده منبع بشرح زیر گرفته شده است:

- (۱) بدایع الازمان احمد بن حامد کرمانی که قصیده شماره ۱۳ در آن هست .
- (۲) تاریخ سلجوقیان کرمان تألیف محمد بن ابراهیم که همان قصیده را از روی بدایع الازمان نقل کرده است .
- (۳) لباب الالباب محمد عوفی که قصاید شماره ۹ و ۴۶ و ۳۱ و ۳۴ در آن هست .
- (۴) مونس الاحرار قی دقایق الاشعار که مجموعه ایست از اشعار شعرای متقدم و محمد بن بدر جاجرمی در رمضان ۷۴۱ پایان رسانیده و قصاید شماره ۱۶ و ۳۴ و ۵۲ در آن هست .

(۵) نسخه ای معتبر از دیوان انوری که در حاشیه آن شش نسخه از دو اولین دیگر است، (۱) ظهیر فاریابی، (۲) ازرقی (که کاتب در صدر آن بخط نوشته است: سید حسن مکرانی)، (۳) ابو الفرج رونی، (۴) نجیب الدین جرفا دقانی، (۵) اثیرالدین اومانی، (۶) سید سراج الدین سکری (که چون کاتب نام شاعر را نمی دانسته بجای عنوان نوشته است: ولد کرالله الاعلی). در آغاز این نسخه ترنجی هست که در آن نوشته شده: «برسم خزانه العامرة السلطان الاعظم الاعدل الاشجع الواسق بالملك الדיان مغیث الحق والدینا والدیین

چهارده

ابوالفتح ابراهیم سلطان». در پایان دیوان ظهیرالدین فاریابی کاتب رقم کرده است :
«تم الديو ان فی ثانی عشر جمادی الاولی سنه ۸۲۱ الهجریه»، در خانمه دیوان
ازرقی بهمان خط:

«تشریف بکتابته فی ظل سرادقات السلطان الاعظم الاعدل الاشجع مالک رقاب الامم
مولی سلاطین العرب والعجم حافظ بلاد الله شرقاً وغرباً ظل الله فی الارضین قهرمان الماء
والطین باسط الامن والامان ناشر العدل والاحسان المعتصم بحبل الله الملك الדיان
مغیث الدنیا والدين ابو الفتح ابراهیم سلطان خلد الله ملكه وسلطانه» و سپس نوشته است: «العبد
ناصر الکاتب». و در پایان دیوان اثیرالدین اومانی نوشته است. «تم الکتاب بحمد الله تعالی و
حسن توفیقه والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد سید الاولین والآخرین وعلی آله الطیبین
وعترته الطاهرین وسلم تسلیماً دائماً حمداً ابداً کثیراً، فرغ من تحریر هذه الکتاب فی یوم
الاثنين من شهر ذی قعدة سنة احدى وعشرين وثمانماية».

این نسخه که بخط ناصر کاتب شاید در شیراز برای ابوالفتح ابراهیم سلطان
شاهزاده معروف تیموری نوشته شده و قسمتی از آن در ۱۲ جمادی الاولی و قسمت دیگر
در روز دوشنبه ماه ذی القعدة ۸۲۱ پیاپی رسیده است مخصوصاً از حیث دیوان انوری
و دیوان ازرقی نسخه بسیار کاملست و بر همه نسخهای دیگر رجحان دارد.

۶) خلاصه الاشعار وزبدة الافکار تألیف تقی الدین محمد بن شرف الدین حسینی که
در ۹۸۵ تألیف کرده است و منتخبات بسیار از اشعار ازرقی دارد.

۷) نسخه ای از دیوان ازرقی و ابوالفرج رونی متعلق بکتابخانه دانشگاه اسلامی
علیگره که پیدا است از روی نسخه بسیار کامل و بسیار معتبری نوشته شده و
خط و کاغذ آن مربوط بقرن دهمست.

۸) نسخه ای در مجموعه ای از دووین شعری متقدم متعلق بدوست دانشمند
مهربانم آقای محمد دبیر سیاقی که خط و کاغذ قرن یازدهم را دارد.

۹) نسخه ای متعلق بمن که خط و کاغذ قرن یازدهم هندوستان را دارد.

۱۰) نسخه ای که نیز از آن منست و بخط و کاغذ قرن سیزدهم نوشته شده و سابقاً
در ظرف بیست سال هر جا که شعری از ازرقی در سفینه ای یا جای دیگری
یافته ام با آن مقابله کرده و تصحیح و تکمیل کرده ام.

پانزده

۱۱) نسخه خطی دیگر از آن من که بانسخه‌ای از دیوان متوجه‌ری توأمست و آن نیز بخط و کاغذ قرن سیزدهمست.

یکی از دشواریهای گران که در تصحیح و تکمیل و مقابله دو این شعرای متقدم پیش می‌آید اینست که بواسطه اشتراك در میان ممدوحان و گاهی نیز شباهت مختصری در روش اشعار ایشان اشعاری از شاعر دیگری را در دیوان سراینده دیگری ضبط کرده‌اند و اگر این دو شاعر در يك زمان یا در زمانی نزدیک بیکدیگر باشند و هر دو شاعر توانا بوده باشند بسیار دشوار است معلوم کرد که این اشعار ازوست یا از آن دیگری مگر آنکه دلیل قاطع بدست آید.

در موردی که این دلیل قاطع در میان نیست شرط احتیاط اینست که هر چه در نسخه‌های خطی هست باهم گرد آورند و همچنان انتشار دهند و این گرفتاری تاکنون کرا را برای من پیش آمده است چنانکه در تهیه متن دیوان ازرقی نیز پیش آمد. یگانه راهی که تا اندازه‌ای کار را آسان میکند اینست که اگر شاعر بستایش ممدوحی اختصاص وانحصار داشته باشد هر چه در مدح او هست میتواند از وی دانست. وسیله دیگری که بهمان اندازه از اعتبار است اینست که اگر اشعاری در همه نسخه‌های موجود دیوان وی باشد میتواند تا حدی یقین کرد که ازوست ولی چنان که گفتم این وسیله اطمینان بخش نیست زیرا بسیار شده است که نسخه‌ها را از روی يك دیگر استنساخ کرده و این اشتباه در همه جا منعکس شده است.

در تدوین دیوان ازرقی این دشواریها مرا در پیش بود و ناچار جایی که بقطع و یقین شعری را از دیگری ندانستم درین متن حاضر جا دادم تا آنکه مگر در آینده دلیلی برای حذف آن بدست آید. با اینهمه در باره برخی از قصاید متن این کتاب شك دارم که از ازرقی باشد و از آن جمله است قصاید شماره ۳ و ۴ و ۶ و ۲۲ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۳ و ۳۶ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۲. چنانکه در جای خود اشاره رفته است قصیده شماره ۲۳ در برخی از نسخه‌های دیوان عثمان بن محمد مختاری غزنوی شاعر معروف معاصر ازرقی هست که در ۵۳۴ یعنی هفت یا هشت سال پس از ازرقی در گذشته و روش ایشان بیکدیگر نزدیکست.

پس از آنکه متن کتاب را آماده کردم هنگام مراجعه بریاض الشعراء تألیف علیقلیخان واله داغستانی که در ۱۱۶۱ از تألیف آن فراغت یافته است این رباعی را نیز

شانزده

بنام ازرقی یافتم که در جای دیگر نیست :
گفتم که : چرا ماه تو در میخ گریخت؟ وز مشک سیه غالیه بر مهر که بیخت؟
گفتا که : چو مشاطه رخم می آراست از هوش برفت و سرمه بر آینه ریخت

سراسر این کتاب در غیاب من در تهران چاپ شده است و در طبع و نشر آن دوست دانشمند بسیار مهربان و بسیار با ذوق من آقای محمد دبیر سیاقی توجهی خاص کرده است که باعث سپاسگزاری فراوان منست و این دوست ارجمند بیش از دیگران محرك و مشوق من در تهیه این کتاب بوده است و نیز از آقای اکبر زوار صاحب کتابفروشی زوار ممنونم تا جایی که ممکن بوده است در انتشار این کتاب خوش سلیقگی و دقت را بکار برده و بر رونق ظاهری این کتاب افزوده است و از خوانندگان خواستارم که اگر درین اوراق لغزشی و خطایی دیدند کریمانه مرا از آن آگاه کنند.

دانشگاه اسلامی علیگره - هندوستان

یکشنبه دوم تیرماه ۱۳۳۶

سعید نقیسی

قصاید

۱

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

چه جرمست اینکه هر ساعت زروی نیکون دریا
 چو در بالا بود باشد بچشمش آب در پستی
 گهی از دامن دریا شود بر گوشه گردون
 گهی از گردش گردون بدریا برزند کله^۱
 فلک کردار بر خیزد، کران پراختروشن
 ز موج آسمان پهنا، ز چرخ چنبری گوهر
 بجای قطره باران هوا او را دهد لؤلؤ
 هوا از چهر او گردد بسان دیده شاهین
 سپاهش را برانگیزد، بدریا برزند غارت
 ازان غارت پدید آید هوا را افسر لؤلؤ
 معنبر گردد از چهرش بعینه پیکر گردون
 همی گرید ازو گردون بسان دیده وامق
 گهی گوهر بر افشانند چو دست شاه گوهر بخش
 تو گویی خدمتی سازدهمی بر رسم نوروزی
 خجسته شمس دولت را، همایون کف ملت را
 جهاندار بیکه خشم او بخارا در زند آتش
 اگر طبعش گذر سازد بسوی بصره و طایف
 شهری^۲ و شهید گرداند کشنده تخم در حنظل
 ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان
 و گر از خلیج و یغما نه او را بند گانندی
 زمان با پایه تختش نخواهد خاک راسا کن

۱- کله بکسر کاف و تشدید لام، سقف. ۲- کمر را بفتح، طایق، بلند است.

۳- شهری، هر چیز شیرین.

طبایع داند این روشن: که اندر گردش گیتی
 دو چیز طرفه یابد ز وعد و در گردش و کوشش
 بسردر، خنجر بران، چو جهل اندر سر نادان
 ۲۵ الا، یا پایه تخت فرود پیکر ماهی
 اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی
 اگر قیصر بروم اندر ز خشمت بنگرد هیبت
 یکی خشم تو بر گیرد بجای خنجر و نیزه
 منقش جامه رنگین ز حلش تو بهار آئین
 ۳۰ ز دست ز ابرت خیزد به از بغداد و از شستر
 ز دریاگر سخن رانی بدان منظور و آن آیین
 از آن در قعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن
 چو در میدان بگردانی سنان در لشکری انبه
 اگر دیوانه ای شیدا بود با گرز تو عاقل
 ۳۵ دل گرزت فرو گوید سر آهسته بخورد
 سپاهت را چو بنمای ره پیکار و کین جستن
 عنان اندر عنان بندند خیل صاعقه حمله
 کمان سخت اگر گیرند پیش حمله دشمن
 بزخیم تیر بستانند نور از دیده روشن
 ۴۰ سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی
 چو در کوشش پیامیزند گردان کینه با کوشش
 بوقتی کز سر خنجر نمایی خصم را نکبت
 ز باد تیر پرانت بسوزد جان اهریمن
 فرو سنبی دل دشمن بدان تیر شهاب آیین
 ۴۵ اگر جزوی ز مهر تو ببر اندر کنی قسمت
 چو گوهر، لؤلؤ مکنون بخاک اندر شود پنهان

نیارد آسمان او را ز گشت اختران همتا
 کز و خالی نبیندش چو لفظ مقطع از مبدا
 بدل در، ناوک پران، چو دانش در دل دانا
 الا، ای گوشه تاجت فراز گردش جوزا
 شدی گنجور تو کسری، بدی در بان تو دارا
 و گر خاقان بچین اندر ز نامت بشنود آوا
 یکی نام تو بگریند بجای خاتم و طعرا
 منور لؤلؤ میکنون ز شکش مشتری سیما
 ز لفظ ماه حن زاید به از عمان و از لاجسا
 ز گردون گریز آشوبی بدان تیغ جلال آسنا
 وزین در صحن آن جوشد چو اختر لؤلؤ بیضا
 چو در کوشش بختبانی عنان در گوشه ای تنها
 و گر آهسته ای بخورد شود با تیغ تو کانا
 سر تیغت پیراید دل دیوانه شیدا
 زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان بالا
 زمین از نعلشان ارقش، سپهر از دشمنان زرقا
 سبک دستی اگر جویند پیش لشکر اعدا
 بنوک نیزه بتکشایند آب از چشم نا بینا
 زمانه مر ترا خواهد سپاه یکدل و یکتا
 هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان کوشا
 نماند پیش اسب تو بمیدان تندر و نکبا
 ز تف تیغ برانت بجوشد مغز از درها
 بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا
 و گر جزوی ز حلم تو ببحر اندر کنی اجرا
 چو لؤلؤ، گوهر رخشان با آب اندر شود پیدا

۱- کانا، بی خرد و ایله.
 ۲- ارقش، رنگارنگ و سیاه و سفید.
 ۳- نکبا، بفتح گرد باد.

ز بهر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد
زبان داند که نندیشد روان جز مهر تو بخرد
الا تا ناورد گیتی درستی رای بخرد را
بچم در مجلس شادی، بکش در جام و در ساغر
بگام دل بخور نعمت، بمان جاوید در دولت

روان روشن بخرد، زبان جازی گویا
روان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا
نشان از چشمه حیوان و شکل از پیکر عنقا
زدست لاله رخساری فروغ لاله گون صهبا ۵۰
ببزم اندر بچم شادان، بملك اندر بمان برنا

۲

در ستایش خواجه عمید ابوالحسن علی بن محمد

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب
ز رنگ میخ و زبرگ شکوفه پنداری
بشاخ سوسن نازک قریب شد قمری
چو دست مردم غواص دست باد صبا
سکندرست صبا، کز بیان تاریکی
چو تر شود گل باغ از گلاب دیده ابر
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب
بهاری ابر سیه فام تند و پیچنده
اگر زمرد صحرا نه نور داد بدو
شگفت نیست که از برف لاله ساخت زمین
گمان بریکه ز گل ارغوان خجالت یافت
به رنگ عنبر نا بست شاخ او بدرست
به قوت گل و سبزی زمین باغ اکنون
ابوالحسن علی بن محمد، آنکه بدوست
خدا یگانی، آزاده ای، که سیرت او
گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش
و گر عدوی وی اندر دو چشم شیر شود
ورا سجود برد نور جان افلاطون
هزار عنصری آید کهین خیالی او
ایا عمیدی کعبه ای تو چشیدستند

که باز باغ برید از پرند سبز ثیاب
زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب
زبرگ گلبن چابک غریب گشت غراب
بباغ روشن گوهر دهد ز تیره سحاب ۵۵
به حد روشنی آوزد گوهر نایاب
گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
عجب تر آنکه همی باغ گل کندز گلاب
به مار افعی ماند دهان پر آتش و آب
ز دیده ابر چرا بر زمین فشانند مذاب؟ ۶۰
که هست لاله چو شکر و برف چون سیلاب
بجای خوی زمسامش برون دمید شراب
اگر شد دست شرابش بیوی عنبر ناب
چو بخت خواجه عمید آمدست روشن و شاب
بلند نعمت و بخت و ستوده حشمت و آب ۶۵
تمام ذات صیانت شدست و عین صواب
خسک کند بگلودر، چو لؤلؤ خوشاب
دو دست مرگ در آید بچشم شیر چو خواب
بدان گهی که برد دست سوی کلک و کتاب
ز زوی علم عروض و قوافی و القاب ۷۰
ز تیغ مرگ سیاست، ز لفظ بخت عتاب

۳

شعاع دیده آن کیمیای زر گردد
 بدست و طبع تو عین سخا و همت را
 همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح
 ۷۵ ستاره عدوی تو ز سهم و هیبت تو
 تو آن کسی که ز بهر گزافه بخشیدن
 مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند
 مگر نداند کاندک فلک همی سازد
 تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی
 ۸۰ گزافه داند با دولت تو کوشیدن
 خدا یگنا نا ، چان رهی و طبع رهی
 شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا
 نه بنده کرد ، که تأثیر مدحتت کردست
 مدیخ خویش تو گویی، نه من همی گویم
 ۸۵ اثر فلک کند ، ار نه کجا پدید آید
 ز راستی مدیخ تو طبع مادم تو
 همیشه تا ندرد پشه پشت و بال هزبر
 هزار سال بمان در مراد خویش رهین

کجا خیال کف تو ببیند اندر خواب
 سبب نهاد ، تو گویی ، مسبب الاسباب
 مدیخ خواند نا بسته نطفه در اصلاب
 گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب
 ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب
 همی بقوت دریا نهد بخار سراب
 ز خاک سم ستور تو مشتری محراب
 زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جواب
 گزافه نیست بریدن ز ران شیز کباب
 ز خلق عالم دارد به مدحت تو شتاب
 به زیور سخن آراستست در هر باب
 که در معانی و لفظش خرد کند اعجاب
 ز ما نیاید جز سیرت ذوی الالباب
 تمامی فلک از خط زیج و اسطرلاب
 بحاصل آرد یک بیت و صد هزار ثواب
 همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب
 موافقان بنعیم و مخالفان بعداب

۳

در ستایش وزیر مجدالدین

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
 ۹۰ زلف چو مشک ناب تر بنده مشک ناب
 آنجا که زلف تست همه یکسر شبست
 باغیست چهره تو که دارد بنفشه بار
 بر ماه مشک داری و بر سرو بوستان
 از چهره آفتابی و از روی شکری
 ۹۵ ار نایب سپهر نشد زلف تو چرا
 خالیست بر رخ تو بنام ایند، آن چنانک
 گویی که نوك خامه دستور شهر یار

خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
 روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
 و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
 سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
 در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
 پس شاهدست با شکرت همین آفتاب
 در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب ؟
 نارد همی بخویشتن از زیور آفتاب
 ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

۴

مخدوم ملك پرور، صدر جهان که هست
 سردار مجد دولت و دین کز برای فخر
 لشکر کشی که هستش لشکر که آسمان
 بر طالع قویش دعا گوی مشتری
 کامل بذات اوست خرد پرور آدمی
 بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند
 زبید زمانه را ز برای مدیح او
 ای صاحبی که دایم بر آفتاب ملك
 ای از محل چنانکه زهر آفریده جان
 آنجا بود که رای تو باشد در آسمان
 از گرد مو کب تو کشد سر مه حور عین
 نام شب از صحیفه ایام بستر
 بر عزم آن که ریزد خون عدوی تو
 تا کیمیای خاک درت بر نیفکند
 سیمرخ صبح را ندهد مژده صبح
 چون تیغ نصره تو بر آرد سر از نیام
 با بند گانت پای ندازند سر کشان
 آنجا که رزم جویی و لشکر کشی بفتح
 از تف و تاب خنجر مردان لشکر
 ای آفتاب دولت عالیت بی زوال
 ای چاکری جاه ترا لایق آسمان
 بر شعر آفتاب که نبود برین نمط
 تا نوبهار سبز بود، آسمان کبود
 سر سبز باد ناصحت از دور آسمان
 در جشن آسمان صفتت ریخته نثار

در پیش بار گاهش خدمت گر آفتاب
 دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
 فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب ۱۰۰
 بر طالع به پیش ثنا گستر آفتاب
 فاخر ز جود اوست ثنا پرور آفتاب
 بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
 خامه شهاب و نقش شب و دفتر آفتاب
 دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب ۱۰۵
 وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
 و آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
 و ز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
 از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
 هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب ۱۱۰
 در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
 تا تام تو نبیند بر شهپر آفتاب
 گویی همی بر آید از خاور آفتاب
 بر او سپاه شب چو کشد معجز آفتاب
 در بحر خون نیابد بر معبر آفتاب ۱۱۵
 از سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
 وی در ضمیر روشن تو مضمیر آفتاب
 وی بندگی رای ترا در خور آفتاب
 خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
 تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب ۱۲۰
 پژمرده لاله زار حسودت در آفتاب
 ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

۴

در ستایش کیمخسرو بن مظفر

بر سر دنیا فتکند از نور چادر ماهتاب تا جهان و اکر از ان چادر منور ماهتاب

مه در اوج نور خود در آسمان دامن کشان
 ۱۲۵ جام های گازی آرد ز صندوق عدم
 ماه سیمین تر گرا چون باکله دید، از هوس
 شب چو از مهتاب سیمایی سلب پوشید گفت
 هست خورشید فلک شمعی که پروانه اش مهست
 پرده های نور فراشان شب آویختند
 ۱۳۰ جان مشتاقان بجولان اندر آید از طرب
 باغ دل چون نشکند همچون سخن زار یکه شد
 عاشقان گرم رو را تا به مقصد گاه عشق
 روح را از عالم روحانی آرد راحتی
 تا جهانگیری کند چون خسرو سیارگان
 ۱۳۵ من بگویم معنی روشن که تا دانند چیست
 هست چون قاروره ای عالم، پس آنکه چون بری
 یانه، چون حوریست از فردوس مه داده جمال
 امتزاج مشک و کافوری ز نور و سایه کرد
 بنگر آخر بز در عایش هر شب تا بروز
 ۱۴۰ گر ز رایش لمعه ای در خلقت مه آمدی

میرود در وی گریبان بر زمین بر مهتاب
 از برای خواب اندازد چو بستر مهتاب
 زان پریشان کرد دستار خود از سر مهتاب
 آفرین باد آفرین باد آفرین بر مهتاب
 تا چه پروانه بود کورا بود بر مهتاب؟
 وانگه اندر هر یکی زان پرده مضمهر مهتاب
 چون دهنذیب و جمال وزینت وفر مهتاب
 از زمین تا آسمان چون سوسن تر مهتاب
 هر شبی زی نور روحانیت رهبر مهتاب
 شد ز روح نور بخشی روح پرور مهتاب
 بر سر خود می نهد از ماه افسر مهتاب
 این جهان فتنه شکل و اندرو در مهتاب
 از فسون چرخ اندر وی مسخر مهتاب
 رزمه رزمه حله اش در بحر و در بر مهتاب
 بر در کیخسرو ابن المظفر مهتاب
 از جبین با خاک در چون شد مجاور مهتاب
 شب همه شب روز کردی تا بمحشر مهتاب

۵

وله فی مدح عبدالله انصاری

در قناعت و توفیق دین و مذهب راست
 برون ز راه تو هر راه کاندرا آفاقست
 فزایش سخن و نکته بدیع تو را
 بگاہ تنگدلی غمگسار پیرانست
 ۱۴۵ بلند نام تو، ای روشن آفتاب خرد
 فروغ زای تو از نور جرم خورشید دست
 قضا بحسب دعای تو سوی خلق آید
 بژرف دریا مانی همی، که بر جهلا
 ز بیخ و شاخ بکندی ز بهر نصره دین

بروز گارتو، ای فخر کاینات، کراست؟
 غریق بیم و امید و اسیر روی و ریاست
 عطاست زایزد ودانی که آن بزرگ عطاست
 گه فراخروی باز مانع پیرانست
 چو آفتاب درخشان و چون خرد والا است
 خیال همت تو تاج تارک جوزاست
 مگر دعای تو اندازه نزول قضاست؟
 سیاست سخن تو سیاست دریاست
 هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست

۶

نه بر کشیده، جاه تو پست داند شد
 تو مستجاب دعایی و هر که دزره تست
 اگر بینخردی خاسدی سخن گوید
 و گر کسی بسر خود شکر فرو ریزد
 سخن بدانش گویند، پایگاه گیرد
 و گر چه جغد چو باز سپید صید کند
 اگر بشکل و صورت عدوت همچو تو است
 بلی گیاه و ز مرد برنگ یکدگرند
 یکی بتاج شهان در نشانیده شرفست
 بز گوارا، ما نا طریق و سیرت من
 ز بی فروغی بازار شعر خاطر من
 چو خواستار بود خاطر م سخن نارد
 همیشه تابگرانی هوا نه جنس زمینست
 بقات باد و مبادا جهان که بی تو بود

و ۱۴۶

رمضان مویک رفتن زره دور آراست
 مرد میخوار نماینده بدستی مه نو
 مطرب کاسد بی نیم بشادی همه شب (۴)
 نی و می هر دو بدور وی همی فخر کنند
 نی همی گویند سلطان من امروز قویست
 در هوا جلوه کافور ریاحیست ز بس
 در هوا برف چو از باد بر آشفته شود
 آتشی باید کافاق چنان افزوده
 لعل کانی و عقیقت چو آید بنشیب
 پاره لعل کجا از سبکی پنداری

نه اوفتاده زخم تو بر تو انداخت
 ۱۵۰ باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست
 خرد پژوه شناسد که پایه تو کجاست
 شکفت نیست که در هر سری دگر سوداست
 و گر نه طوطی و شارک چو آدمی گویاست
 ز باز و جغد که فال مرتبت پیدا است
 ۱۵۵ ز روی عقل و بزرگی ز پایه تو جداست
 ولیک جنس ز مرد نه قدر جنس گیاست
 یکی بکام ستور اندرون ز بهر چراست
 نه بر مثال و طریق جماعت شعر است
 از آنچه بود نیفزود وز فزوده نکاست
 ۱۶۰ بدان مثال که خواننده در تو اند خواست
 همیشه تا بخفیفی زمین نه جنس هواست
 از آنکه سنت و دین را بودن تو بقاست

علم عید پدید آمد و غلغل برخواست
 دست دیگر سوی ساقی که می کهنه کجاست؟
 ۱۶۵ درس آیدن چنگست و در الحان نواست
 بسرایی که دو فخرند کجا هر دو سزا است
 می همی گوید بازار من امروز و است
 طبع کافور ریاحی و دگر طبع زداست (۴)
 ۱۷۰ گویی از ذره سیمین بهوا در غوغاست
 که تو پنداری خورشید کتون در جواست
 مشک سارا و عبیرست چو اندر بالاست
 بدل آب زلال و دگر باد صباست

۱ - این قصیده تنها در یک نسخه آمده است و اصلاح برخی از اشعار آن ممکن نشد.

آنکه او جان نشاطت و هلاک حزنست
 ۱۷۵ آنکه گر رویه از و صد يك قطره بچشد
 راست خواهی بجهان فتنه این باده منم
 عالمی فتنه این باده شده ستند کز و
 خوردن باده خطا دایم ، لیکن بخورم
 هر زمان جامه و دستار بیاید بخشید
 ۱۸۰ سره آرند از و رور بتان اند همی (۴)
 باده را باید بر نای نشاطی که بدو (۴)
 بوی نگر فتنه هنوز ، از تن و از جامه او

۷
 ایضاً له

يك نیمه عمر خویش ببیهودگی بیاد
 از گشت آسمانی و تقدیر اینزدی
 ۱۸۵ یا روزگار کینه کش از مرد دانشست
 وین طرفه تر کجا قدری وام کرده ام
 زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش
 چون کوه بیستون بنشیند پیش من
 ناشسته روی و تیره نشینم به پیش او
 ۱۹۰ گوید هر آنچه خواهد و من درسزای او
 از کیسه دروغ بنهم پیش ریش او
 چندان دروغ زشت فرو کوبمش بسر
 پس حجره را برویم و پس خاک حجره را
 هر چند میخسفت و بیخسفت و نا کسست
 ۱۹۵ اینست حال بنده و صد ره ازین بتر

و آنکه معیار نژاد آمد و اکسیر سخاست
 ظنش افتد که مرا بر جگر شیر چر است
 گر جزین باید گفتن چه توان گفتن راست؟
 صامت کسوت گردد بمر و ت کم و کاست؟
 دور باد از من و از باده که گویند خطاست
 هر زمان مجلس و خوان باز بیاید آراست
 ز آنکه او سخت گران قدر بود پیش نهاست
 گوید او را همه خلق که زیبا بوفاست
 او بر آن طبع بود کین که زمن خواهد خواست؟

دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
 بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
 یا قسم من ز دانش من کمتر او فتاد
 از مردم بخیل سبک بار سگ نژاد
 در خانه گیردم بتقاضا ز بامداد
 بر جای خواب تکیه کند همچو کیقباد
 پر خشم از و چو کودک بدفهم از استاد
 دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
 تاریخ شاهنامه و اخبار سند باد
 تا چون کدو شود سر آن قلتبان ز باد
 بند از ماش ز پس ، چو پی از در بر و ن نهاد
 حقست و داد از و ست گریزان منم ز داد
 تدبیر حال بنده بساز ، ای یگانه راد

۸
 و ایضاً له بمدح شمس الدین طغانشاه

عروس ماه نوروزی چه کرد آن دانه گوهر؟
 هزاران صورت رنگین نگاریده بر ومانی
 که نورش ماه تابان بود و سعدش زهره ازهر
 هزاران بیکر طبعی بر آورده از و آزر

- بر آن هر صورتی رخشان، ز مشک لعلگون صندره
کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه
شمال زر فشان هر روز طاوسان بستان را
سپهسالار دریا را بر اسب باد پیران بین
شبه خفتان و در پیکان، که از پرنده تیر او
فلک پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تگ
بروی چشمه خورشید هر زمان تند بخر و شد
نپاید دیر تا گردد ز مشک آلوده در ع او
چوباغ از نرگس مسکین فروزد شمع نکادی
تو گویی ذره سیمین بزیر گنبد گردون
دهان ابر لؤلؤ بیز عنبر سای هر ساعت
چو بر گک عنبر از عنبر نماید چرخ بر صحرا
مصفا جوهری عالی که گیرد خاک از و صفوت
شرارش شهپر طوطی زند بر پهلوی پروین
گل ولاله است پنداری ز زرساده و مرجان
شد آمد های او گویی همی عمدا فرو گیرد
تو گویی چشمه خورشید ازین گردون نودانی
وزان هر اختر روشن که از گردون جدا گردد
خجسته شمس دولت را، همایون زین ملت را
خداوند بیکه گر خواهد بیک ساعت فرو بندد
تن اعدا بجان اندر نهان گردد ز بیم او
ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمه حیوان
گر از بحر دودست او بخار اندر هوا گیرد
بیوی خلقش از خواهی کنی از آذر آذریون
قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی
الایا نامور شاهی که پیش تخت و تاج تو
- بر آن هر پیکری تابان، ز لعل مشکبوی افسر
کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهر با زیور
نهد زر چوبه در منقار و مالذعفران بر پر ۲۰۰
خندنگش نرگس مسکین سنانش بر گک تیلو فر
پس از ششماه در که سازش خها بینی از خون تر
شبه خفتان در پیکان آتشبار بانگ آور
سملک در دامن خفتان، فلک در گوشه مغفر
هوا پر سیم پر ننده زمین پر زر بازی گر ۲۰۵
هوا پروانه سیمین فرو ریزد برو بی مر
بیاشوبند هر ساعت همی بر رغم یک دیگر
ز مینا بر کشد لؤلؤ بنیل اندر دم عنبر
بچرخ اندر دم صحرا ز سنبل دیده عبهر
منقش جرم نورانی که گردد دهر از و انور ۲۱۰
سرشکش دیده شاهین نهد در چشم دو پیکر
دهان لاله از سیماب و روی گل ز سیسنبهر
نوا در پرده یاقوت و در انگشت خنیاگر
ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر
ز فال فتح و فیروزی نشان آرد بهر محضر ۲۱۵
مبارک کهف امت را، طغان شاه آیت مفخر
خندنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر
چنان کند فروغ می نهان گردد همی ساغر
اگر جزوی ز رای اویدی در رای اسکندر
ازین زرین شود گردون از ان سیمین شود کشور ۲۲۰
بتاب خشمش از خواهی ز آذریون کنی آذر
ز جرم آسمان بگشاد در حین چشمه کوثر
ثنا خواند همی انجم سجود آردهمی محور

۲۲۵ چو دزد پای دست تو بچنبد موج ز افشان
 خرد چون پیکری گردد ز بهر آنکه پیش تو
 جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغ را ؟
 طلیح گر خیر یابد ز سهم جان ستان تو
 ز بهر زخم ویر بدن خدنگ دیده دوزخ را
 جهان گرد گرفت بودی سخای تو بیک ساعت
 ۲۳۰ زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگر یزد
 هر آن گوهر کز آب و خاک پیدا شد بیخشدی
 هر آن سرکان بتیغ تو ز تن، شاه، جدا گردد
 ز جاه و همتت روزی دو معنی در سخن راندم
 در آن روزی کجا ختلی، فعال ماه پیکر را
 ۲۳۵ بدانسان آتش پیکار در دلها برافروزد
 چو آتش نطفه بی جان ز بهر کین برون آید
 ز هاب چشمه را ماند ز خون کشتگان صحرا
 مبارز تر کسی، شاه، که مر زخم سنانش را
 چو بیند صورت خود را بتیغ اندر چنان داند
 ۲۴۰ تو آن شیرنگ نازی را بمیدان چون بر انگیزی
 ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
 نبود آگاه اسکندر چو شد از حد تاریکی
 اگر جزوی ز رای تو چراغ راه او بودی
 و گر تخت سلیمان را همی صر صر خداوند
 ۲۴۵ تو آتش طمع گردونی همی در زبیران داری
 و گر خضر بیمبر را مباح آمد که بی کشتی
 تو از بولاد مینارنگ دریایی بکف داری
 و گر در قبض انگشتان همی بولاد چینی را
 نیابد رنج دست تو خیال دست تو شاها ،
 ۲۵۰ خداوند، همی خواهیم که انقاس امدیحت را

ستاره بادبان باید، فلک کشتی، زمین لنگر
 اشارت های خدمت را بکار آید همی پیکر
 که از مغز عدوی تو نیارد کرد بیرون سر
 مر آثار طایبع را عرض بگر یزد از جوهر
 ز بیرون جهد پیکان ز پیکان سر بر آرد بر
 ز آتش بر کشیدی در، ز خاکش بر فشاندی ز
 ولیکن راه او بسته است ازین گردون بهناور
 کهن تدبیر آن داری کز آهن بر کشی گوهر
 تنش بیسر بر انگیزند روز حشر در محشر
 جهان دیدم در و مدغم فلک دیدم در و مضمهر
 نهد بر دیده جنگی زند بر سینه صفر
 که در ع جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر
 ز پشت مرد جوشن پوش بازوین و با معفر
 صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
 بهیجا آفرین خواند روان رستم و نودز
 کز آهن مر نبردش را برون آید همی لشکر
 عدور از روز بنوردی بدان تیغ بلا گستر
 نه بر شناسد از پیکان نه سر شناسد از خنجر
 که بر گوهر همی راند، نه بر خاک، ادهم و اشقر
 بدیدی در شب تاریک گام مور بر مرمر
 کشید اندر هوا پیران بامر داد ده داور
 که اندر دست او ابرست و اندر پای او صر صر
 گذارد گام را بر موج در دریای بی معبر
 که صد دریای خون دارد روان در آب و در گوهر
 چو موم تفته بگسستی همی داود پیغمبر
 ز گیتی بر کندار کان ز گردون بگسلد چنبر
 شودمش گان من افلام و گردد دیدگان اختر



باندک روز گار، ای شه، دو چیز م داد بخت تو
 مرا اگر پیش ازین، شاهما، بشعرا ندر بسی بودی
 کنون بخت تو ام، شاهما، همی تلقین کند نو نو
 همی تا گنبد گردون نگیرد، باز مین پستی
 ولایت کپرو دشمن کش، جهان پیمای و لشکر کش
 بمان چندان، خداونده، که اندر گردش گردون

یکی لفظ خرن در ثبت، دوم طبع سخن گستر
 معانی سنست و نیاز بنا، قوافی سرد و نادرن خور
 معانی های چون لؤلؤ قوافیهای چون شکر
 همی تا چشمه خورشید سر بر دارد از خاور
 نغاط افزای و شادی کن، سخاوت و رؤ و ملک خور
 ز اخگر بردمند دریا، ز دریا بر جهند اخگر

در وصف سرای طغانشاه

بفال همایون و فرخنده اختر
 بوقتی که هست اندرو فال خوبی
 بیزم نو، اندر سرای نو آمد
 سخی شمس دولت، گزین کبف امت
 روان بزرگی و طبع مروت
 بیباغی خرامید خسرو، که او را
 چمن های او را ز نزهت ریاحین
 بگاہ بهار اندر و روی لاله
 ز دستان قمری درو بانگ عنقا
 درختانش از عود و برگ از زمرد
 بکشی چو اندیشه مرد عاشق
 یکی بر که ژرف در سخن بستان
 نهادش نه دریا، نه کوثر و لیکن
 پیاکی چو جان و بخوبی چو دانش
 روان اندر و ماهی سیم سیما
 بیک موی این باغ حرم سرایی
 نگویم که عین بهشتست لیکن
 برافراز او چنبر چرخ گردان
 ز بس نقره کاری، چو کاخ سلیمان

بیخت موفی و سعد موفر
 بروزی که هست اندر و سعد اکبر
 خداوند فرزانه شاه مظفر
 ۲۶۰ ملک بوالفوارس، طغانشاه صفدر
 سپهر معالی و خورشید گوهر
 ۲۶۲ بهار و بهشتست مولی و چاکر
 روشهای او را ز خوبی صنوبر
 بوقت خزان اندر و چشم عبهر
 ۲۶۵ ز آواز بلبل درو ز خم مزمر
 نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
 ۲۶۷ بخوبی چو رخساره یار دلبر
 چو جان خردمند و طبع سخور
 بزرگی چو دریا، پیاکی چو گوهر
 ۲۷۰ ز صفوت هوا وز لطافت چو آذر
 چو ماه نو اندر سپهر منور
 پراز صقه و کاخ و ایوان و منظر
 ۲۷۲ بهشتست اندر سرای مکدر
 سر پاستان را بساید بیخبر
 ۲۷۵ ز بس استواری، چو سد شکنند

تساویز او دهشت طبع مائی
 همه سایه و صورت و شکل ایوان
 تو گویی مگر جام کیخسروستی
 سرکنگره ، گرد دیوار باغش
 گو زنان بالیده شاخند گویی ۲۸۰
 نپوید مگر صحن او را بسالی
 مزین درو صفه های مربع
 بصفه درون پیکر پیل جنگی
 خداوند گنج و بزرگی و دولت
 بشمشیر او باز بستست گیتی ۲۸۵
 باندیشه اندر نگنجد مدیحش
 گر از باختر بر کشد تیغ هندی
 بتشریف ملکت درون ، عین معنی
 کسی کوندیدست مر ناو کش را
 ایا شهر یاری ، که با همت تو ۲۹۰
 پلنگ از نهیب سنانت بخواهد
 ز تف سنان تو ، نا زاده دشمن
 کسی کز سنان تو جان داده باشد
 اگر آب تیغ تو در رفتن آید
 چون نام تو خاطب ز منبر بخواند ۲۹۵
 شعاع درفش تو بر هر که تابد
 فلک را بسوزانی از عکس زوین
 تو آنی که شیر ژیان روز هیجا
 زمین پیکر از یکدگر بگسلاند
 ز خنجر کنی چشمه زندگانی ۳۰۰
 بنام خلاف تو گسر گل نشانند
 فری سیر آن باره کنوه پیکر

تمائیل او حسرت جان آزر
 در آن بر کفه لاژوردی مصور
 منقش در و پیکر هفت کشتور
 بساید همی پیکر اندر دو پیکر
 بر آمیخته زخم را ینک بدیگر
 مهنندس باندیشه ، عنقا بشپیر
 منقش درو شمسه های مدور
 بشمسه درون صورت شاه سرور
 خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
 عرض باز بستست لابد بجوهر
 که مدحش تماش و اندیشه ابتر
 رسد موج خون در زمان تابخاور
 بتعریف دولت درون ، لفظ مصدر
 در آتش مرکب ندیدست صرصر
 ز اعراض زایل شمارند محور
 بخواهشگری بال و پر از کبوتر
 چو سیماب بگریزد از ناف مادر
 ز بیم سنان تو ناید به محشر
 درو هفت دریا بود هفت فرغر
 سخن گوی گردد بفر تو منبر
 نیاید ز اولاد آن دوده دختر
 زمین را بدرانی از نعل اشقر
 همی بر سنان تو افسر کنند سر
 بروز نبرد تو ، ز آهنگ لشکر
 اگر نام خود بر نگاری بخنجر
 سنان جگر دوز و خنجر دهد بر
 کله با آب و آتش پیوید بر ابر

بچشم و بموی و بسم و سرین گه
 بکبر پلنگ و برفتار شاهین
 بهنگام نرمی و هنگام تندى
 بآب اندرون همچو لؤلؤى بیضا
 بر افراز او شاه هنگام هیجا
 ایما شهر یاری که کوه سیه را
 درین بزم شاهانه بر رسم شاهان
 میی گیر، شاه، که از بوی و رنگش
 بلطف روان و بنور ستاره
 بروشن می لعل خوشبوی خوش زى
 وزیرى، که او را کفایت مهیا
 وزیرى، که جان سخن راست دانش
 وزیرى، که پرداخت جایی پماهی
 بدل ناصح ملک پیروز دولت
 ایما شهر یاری، کجا تیغ عدلت
 پیمان اندرین دولت و ملک چندان
 فلک را بجز بنده خویش مشناس

چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر
 به قند هیون و به زور غضنفر
 ۳۰۵ سیک ترز کشتی، گران ترزلنگر
 بآتش درون همچو یاقوت احمر
 چو بر کوه خار از پولاد عرعر
 بسنبی به پیکان پولاد پیکر
 به نور می لعل بفروز ساغر
 ۳۱۰ شود دیده و مغز پر مشک اذفر
 بیوی گلاب و برنگک معصفر
 ز فرخ وزیر خردمند بر خور
 وزیرى، که او را جلالت مسخر
 وزیرى که شخص خرد راست زیور
 ۳۱۵ به از قصر کسری و ایوان قیصر
 بجان بنده شاه پیروز اختر
 ز گیتی بیرید دست ستم گر
 کجا آب حیوان بر آید ز اخگر
 زمین جز بکام دل خویش مسپر

۱۰

در ستایش امیران شاه بن قاورد بن جفری سلجوقی

ابر سیمایی اگر سیماب ریزد بر کمر
 و ز سرما آبدان قاروره شامی شدست
 و رسیاه و خشک شد بادام تر، بیباک نیست
 کوهسار ششتری پوش از حواصل پوش گشت
 و در درختان همچو حجاجان شدند اندر حرم
 آب اراکون در شمر چون تخت سیماب شد
 و رستاک گلستان چون پای طاوسان شدست
 آب گویی سالخورده پیر سست اندام شد

۳۲۰ دود سیماب از کمر نا گاه بنماید اثر
 باز بگدازد همی قاروره را قاروره گر
 چون بجنید لشکر نوروز گردد سبز و تر
 زان حواصل آید اکتون سیننه طاوس تر
 خلعت فردوسیان شان داد خواهد داد گر
 ۳۲۵ گونه یاقوت و روی در گیرد در شمر
 تا کم از ماهی پپای اندر کشد طاوس پر
 زان بیاساید بهر ده گام لختی بر گذر

عالمی از فرو آیین نو پدید آرد بهار
 باد خوارزمی چو سنکین دل بچشمک دست کار
 ۳۳۰۰ از نفیر زاغ چندان مانند مدت بر چنار
 تخت سقلاطون گشاید ابر تازی در چمن
 سوسن آزاد را بخارض بیاراید نسیم
 هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ
 بر فرازد پیلگوش از بوستان سیمین سنان
 ۳۳۵۰ باد عتبر پاش گیرده و اندران غیر عبیر
 در لب هر جو بیاری نزهتی بینی جدا
 باغها بینی سپهری گشته پر اجرام نور
 عود و عتبر حبه سازد باد مشکین در هوا
 دشت طوطی آننگ ویناد لعنت شکر فشان
 ۳۴۰۰ غرقه گزیده نامدادان هر ستاک گلبنی
 میر منیر انشاه بن قاور دین جعری که اوست
 آن کریم باتوان آن چیره دست بر دیار
 گر چه نیکو سیرتسی را بر خرد باشد بنا
 گر بیخواب و خورا نبودی پیکر او را نیاز
 ۳۴۵ همت عالیش پنداری اثر دارد همی
 جود حاتم را در اخبار و سمر خوانم همی
 ۳۵۰ جود او را نمی بچشم سر عیان بینی همی
 گر چه بر هر نیک و بد پیروز باشد روزگار
 گر بیاید مهر او صورت بسنگ اندر کتی
 ۳۵۰ قدر او را در علو با آسمان کردهم قنای
 ای زوات از زمین و ای سخاوت و اسباب
 ای ستوده چون دیانت وی گرامی همچو دین
 ای مبارک چون علوم و ای محقق چون خرد
 ای خیار را همچو عثمان وی سخاوت و اعلی

گر زمستان بستدست از عالم این آیین وفر
 دست دارد پر ستاره آستین پر نیشتر
 کز سپاه بلبل آید بر سر گلبن نفر
 فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر
 ارغوان زرد را پیرایه ای بندد ز زر
 هر گلی را زند وافی تنگ بر گیرد بیر
 در سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
 شاخ مینا پوش گردد وندر آن مینا درر
 زیر هر شاخ درختی مجلسی بیابی دگر
 دشت ها بینی بهشتی گشته بی دیوار و در
 در و مینا بر فشانند ابر باران بر شجر
 عاشقان را در حدیث آرد چوطوطی را شکر
 بر مشال خاطر مداح میراندر گهر
 در جهان دولت ارکان بر سپهر داد خور
 آن جنواد بی ریا آن پادشاه بی مکر
 سیرت آموزد خرد از خلق آن نیکو سیر
 از ملایک حکم کردند میرو را نثر بشر
 چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر
 ز نبت لفظ حقیقت نیست جاری در ممر
 یک عیان نزدیک من فاضل تر از سیصد خیر
 روزگار از رای او خواهد پیروزی نظر
 بی گمان از یاد مهرش جان پذیر آید صور
 آسمان در زیر دیدم قدر او را بر ز بر
 ای لطافت را روان وای شجاعت را جگر
 ای پیاکی چون هدایت وی بنیکی چون هنر
 ای خجسته چون سخاوت وی همایون چون ظفر
 ای دیانت را چو بوکر ای صلابت را عمر

ای نموداری زیك لفظ و فناء تو بهشت
 اندر آن وقتی که باشد پرخطر تاورد گاه
 از بسی اعلام گردان پیشه ای کرده هوا
 آن پسر کو را پدر پرورده باشد در کنار
 نم بگرد چشم مردان شرم چون گوهر و لیک
 بر کمر گاه سواران بگذرانند شست تو
 چون سر پای اندر آهن دید خصمت مرا
 در سخاوت آفتابی در توانش روزگار
 کمتر من شرحی که در نوعی براند لفظ تو
 چون قوافی را بنام تو بنظم اندر کشم
 آن کسی جوید ترا کو جست خواهد جاه و نام
 گاه را شایسته ای مانند عقل اندر دماغ
 عنبر آگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ
 از غرایب وز غرر در مجلس از لفظی رود
 ای خداوندی که بر گیرد همی یک بارگی
 خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود
 تا همی گردد زمان و تا همی باید زمین
 کام باب و کام ران و شادباش و شادزی
 جشن نوروز و سر سال نوبت فرخنده باد

وی نشاننداری زیك حرف خلاف تو سقر ۳۵۵
 از سنان نینزه خطی روانها در خطر
 جانور کردار شیران اندرو ناخانور
 گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر
 خون چنان راند که در شمشیر نم گیرد گهر
 هر خدنگی کان بهیجا بر کشیدی از کمر ۳۶۰
 پای ننهد پیش و دیگر پای نشناسد ز سر
 در کفایت چون سپهری در سعادت چون قیر
 عالمی باشد ز علم اندر بیانی مختصر
 پرده نبندد از معانی بر قوافی صد حشر
 کر درخت خلعت تو نام و جاه آید شهر ۳۶۵
 جاه را بایسته ای مانند نور اندر بصر
 گوهر آگین گردد از مدح تو معنی در فکر
 از غرایب لفظ تو خالی نباشد وز غرر
 از جهان خیر جودت نام فقر و بخل و شر
 خدمت حالت این زینسان که آمد مختصر ۳۷۰
 تا همی گردید سحاب و تا همی خندد خضر
 زی خوش انگشتان پیوی وزی دل افروزان نگر
 سال و ماه و روز و شب از یکدگر فرخنده تر

۱۱

در سپاسگزاری از خلعت شاه

عید شاداب درختیست که تا سال دیگر
 بوی آن گل بهتر از خود خورد کار دماغ
 زمین گل و میوه همان به که یکی گیرد بار
 عید را دستخوش خویش گرفتیم و از و
 ما برینیم او برین نیز پیرسیم از شاه
 عید هر سال بر آورد و بر آورد امسال
 اصل تأیید و برورگی و سعادت بادت
 هفت چیز است کجا ز دست مر دست از و:

از گل و میوه او بوی همی یابی او بر
 بر آن میوه بتازد چو خرد سوی چکر ۳۷۵
 زین گل و میوه چه گوئی که بچه با عهد خوشتر
 میوه و گل بجزین گونه نخواستیم دیگر
 شاه ما نیز همانا که برینست و دیگر
 خلعت شاه مست آن ملک شیرین شکر
 خلعت خسر و دارا دل افروزان فر ۳۸۰
 کله و اسب و قبا، گرز و کمر، تیغ و سپر

ملك شرق بياراست بدین هفت ترا
 زانکه در بزم سرافراز کلاهی و قبا
 خواست تا اسب ترا بنده بود باد صبا
 ۳۸۵ گر ملك بود مراد تو که آید بهری
 ای که عشرت تو بزم ترا فتنه روان
 ای بهنگام سخاوت چو بتابی خورشید
 حرکات تو که رزم سبک روح چوسیم
 ای سوی لشکر بدخواه شتابان کشتی
 ۳۹۰ نیک دانی که بیک ساعت این نظم رهی
 عذر من بنده ازین نظم سبک مایه بخواه
 تا نیاید بگه فصل زمستان نیسان
 هم چنین شاد و دل آفرین همی باش بکام

چون ترا دید بدین رتبت مردی در خور
 ز آنکه در رزم فرازنده تیغی و کمر
 خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر
 آمد آن شاه کنون، از آنچه بجستی بر خور
 وی که کوشش تو رزم ترا بنده چگر
 وی بهنگام قساوت چو بسوزی آذر
 سکنتات تو که بزم گرانبار چو زر
 وی که حمایه بدخواه درنگی لشکر
 دوش، بر پای، همی گفت شراب اندر سر
 تا بشعری شکم تازه بفردا دفتر
 تا نیاید بگه فاه حزیران آذر
 یک تن از لشکر تو بر همه خصمان لشکر

۱۲

در مدح ابوالفوارس طغانشاه

بفال سعد و خجسته زمان و نیک اختر
 ۳۹۵ ز باختر شده پیدا سر طلایه روز
 فلک چو بیضه عنبر نمود و انجم او
 بنات نعش تو گفتی که باشگونه همی
 درست گفتی نار کفیده بد پروین
 زحل چو ناوک بیجاده رنگ با سوفار
 ۴۰۰ مجره در فلک آیدون چو سبز دریایی
 چنان قطار حواصل نشسته در دریا
 چنین شبی که رخ صبح وزلف شب در روی
 زبان من شده از طبع من ستاره فشان
 یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا
 ۴۰۵ بعقل عالی در هر دو ان همی شمرم
 فکر چو بسته آن حال طرفه کرد مرا
 بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند
 که ای بجان و بتن بنده شهی که از دست

نشسته بودم یک شب بیباغ وقت سحر
 کشیده لشکر شب جوق جوق زس خاور
 چنانکه یار کنی سند روس با عنبر
 نمود صورت صادی زهفت دانه گهر
 بجای پوست زمرد، بجای دانه در
 فرو نشسته بروی کبود فام سپر
 فکنده توده کافور فام کف بر سر
 گشاده بر سر دریا یکان یکان شپهر
 همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
 دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر
 دگر ستاره روشن سپهر تیز میمر
 کزین دو نوع ستاره کدام عالی تر؟
 بیست خواب سحر بر دلم مجال فکر
 مرا بلفظ دری مشتری و شمس و قمر
 فروغ تاج و نگین و جمال جاه و خطر

۱۶

ترا چه خدمت سازیم؟ تا که کردی تو
 در آفرینش ما آن غرض بد ایزد را
 میان بخدمت شه بسته ایم و دربندیم
 از آنکه بر زر و سیمست نام او منقوش
 وز آن سبب که بپیکر برند سجده و را
 و از آنکه تابش خور معتدل ستوده ترست
 از آسمان و ستاره است حکم حال ملوک
 نیوفتاد مرین شاه را جز از سفری
 بآب دریا بنگر که تاز موضع خویش
 و گر گمان تو آیدون بود که اوض جرس
 زمانه آذر و طبع ملوک یا قوتست
 شکفت و خیره بماندیم تا کجا بهری
 چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری
 یقین بدان که درین بار خیر مانع نیست
 هری که حضرت شاه تو بود چونان بود
 کنون که حضرت شاه تو رو گسسته شدست
 و گر ز تنگی دستت عذر تو ظاهر
 و گردازی راهست عذر و دشواری
 و گر هوای تبار و گهر بساده دلی
 خدایگان تو با تو بخوبی آن کردست
 جز از گریستن بیهده ز تنگدلی
 گشاده کن دل و این بیهده غمان بگذار
 ابوالفوارس خسرو طغانشه آن ملکی
 گزیده شمس دول، شهریار زمین ملوک
 برای وحلم و وجود و کفایت افزونست
 چو عیش خرم خواهی مدیخ او بگزین
 هزار عقلی تمامست در یکی صورت
 اگر نه مجلس او را خدمت بیایستی

مدیخ خسرو ما را نسب بیکدیگر
 که این جمال بیاییم در کمال مگر ۴۱۰
 اگر بخدمت باشیم شاه را در خور
 شدست گونه اجرام ما چوسیم و چوزر
 بر شک باشیم اندر فلک زدو پینگر
 بود بطالع او اعتدال تابش خور
 و راستاره غلامست و آسمان چاکر ۴۱۵
 کس از شهان و وزرگان ببدنداشت سفر
 سفر نکرد نیامد ازو پدید گهر
 ملوک رنجه ندارند طبع را بضجر
 کسی نبیند یا قوت تفتت در آذر
 بمانده دل بختان در نژند و جان مضطر ۴۲۰
 بنوع طرفه شود مانعت قضا و قدر
 بلی که مانع تو هست عین صورت شر
 کز و زدند مثل زیب را بهر محضر
 گسسته گشت از نور و زیب و رونق و فر
 خدای بر تو نبندد همی بروزی در ۴۲۵
 نه طول چرخست این و نه سد اسکندر
 همی ز عزم سفر خواندت بعزم حضر
 که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر
 همی بنینم انواع خدمت تو دگر
 میان ببند و بدرگاه شهریار گذر ۴۳۰
 که آسمان بخارست و آفتاب هنر
 خدایگان عجم، پادشاه دین گستر
 ز آسمان وز خاک وز آب و از آذر
 چو حال فرخ خواهی بروی او بنگر
 هزار جان لطیفست در یکی پیکر ۴۳۵
 نه فعل روح بدی در جهان، نه شکل صور

ستاره و فلك الفاظ و همتش دیدند
 بدان سبب که بناگاه خون نریزد شاه
 اگر ز آب روان دشمنش بدن سازد
 ۴۴۰ و گر بریگک عرب زیر پای اسمعیل
 پیای قدر شه‌شاه آسمان ببسود
 ایاستوده شهی، خسروی، خداوندی
 ز نوك كلك تو یابند نادرات خرد
 ایامحامد تو طبع راست را تحسین
 ۴۴۵ اگر تو در خور همت ولایتی طلبی
 بدان گهی که ز آواز کوس و حمله پیل
 کمانوران چودو گوشه کمان خوارزمی
 کمان بدست و کمر بر میان زره بر تن
 چورایت تو بجنبند، شها، ز قلب سپاه
 ۴۵۰ ز درد ناله کنند بر تن ییلان جوشن
 بنعره مریخ اندر فلك همی گوید:
 خدا یگانا، این هشت ماه بنده تو
 بحق حرمت تو، خسروا و نعمت تو
 بجای نور بد اندر روان من دژمی
 ۴۵۵ از آن قصاید پر گنده دفتر داری
 دلم بر آتش غم هر زمان که تفته شود
 چو نام شاه ببینم چنان شوم گویی
 جز از مدیح توام نیست غمگسار مرا
 همیشه تا ندمد از چمن همی لؤلؤ
 ۴۶۰ بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد

یکی در آن شده مدغم، یکی درین مضمهر
 صفیر تیرش گوید بدشمنان که: حذر
 شود ز آتش شمشیر شاه خاکستر
 گشاد زمزم فرخنده داد ده داور
 گشاد بر در جنت ز فراو کوثر
 که نعمت تو کند خاک خشک لؤلؤ تر
 ز زخم تیغ تو گیرند کیمیای ظفر
 ایای فضایل تو عقل پاک را زیور
 هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر
 بشکل روبه ماده شود غضنفر نر
 ز جنگ باز پس آیند هر زمان بی‌مر
 زره دریده، شکسته کمان، گسسته کمر
 زبیم زرد شود در کف ییلان خنجر
 زبیم نوحه کنند بر سر گوان مغفر
 زهی طغانشه الپ ارسلان شیر شکر
 چنان گذاشت که از خویشتن نداشت خبر
 که عبرت از من بیچاره مانده بد بعبر
 بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر
 که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر
 بآب دیده یکی بنگرم در آن دفتر
 که باز یافتم آن روزگار جان پرور
 بحق آیت فرقان و دین پیغمبر
 همیشه تا نبود در صدف همی عرعر
 ستاره ناصح و دولت قرین، ملک یاور

۱۳

در مدح امیرانشاه بن قاوردین جفری

خجسته باد بر شاه مظفر

همایون جشن عید و ماه آذر

۱- پر گنده مخفف پراکنده است.

امیرانشاه بن قاورد جغری
 خداوندی ، کجا کوتاه نماید
 اگر خورشید بودی دست رادش
 زمین باران جودش گریباید
 بدر بند بجستان آنچه او کرد
 حنا و کوهه زین داشت شش ماه
 درین شش مه زمانی بر نیاسود
 بگرداندر همی شد مهر پنهان
 ز بانگ کوس غران چشم کودک
 ز بیم جان همی تن کرد پنهان
 زمین دریای موج افکن شد از خون
 اجل بازو زنان هر سو همی شد
 جهانی دیده بر خسرو نهاده
 ز شه برجی قضا را چرخ داری
 ز خون شمشیر هندی در کفش لعل
 چو آتش چرخ را بر کرد و بشتافت
 بزد بر بازوی بر گستوان دار
 ز زخم تیر تا پای خداوند
 بدیگرسو از آن سان تیز بگذشت
 ملک چون سرو و گل نازان و خندان
 ملایک بر هوا آواز دادند
 ز فر ایزد و آثار دولت
 دو پیکر بود : اسب و مرد جنگی
 بزخم اندر چه داند تیر بی جان
 در افسر در مکنون کی شناسد
 بگیتی ز آب و آتش تیزتر نیست
 سیاوش را و خسرو را نیازد

جمال دین و دین را پشت و یاور
 پیش خطی او خط محور
 شدی جرم زمین یاقوت احمر
 بجای سبزه روید از زمین زر
 ۴۶۵ مثالی کرده بد حیدر بخیر
 بجای خوابگه بالین و بستر
 ز دار و گیر پیلان معسکر
 بخون اندر همی زد چرخ چنبر
 ۴۷۰ همی احوال شد اندر رحم مادر
 چو دراج از پس صید غضنفر
 درو کشتی سوار و کشته لنگر
 بخون اندر ، چو مرد آشناور
 بتیر و نیزه از دیوار و از در
 ۴۷۵ ملک را یافت در میدان برابر
 ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
 کز آتش بیند آن پاداش و کیفر
 خدنگی راست رو ، بر گستوان در
 بدستی مانده بد ، یا نیز کمتر
 ۴۸۰ که از تیزی نیالودش بخون پر
 نشاطی باد پایی خواست دیگر
 ز شادی وز شگفت : الله اکبر
 نشانی باشد این واضح ، نه مضمهر
 بسوزانی و تیزی برق و صرصر
 ۴۸۵ تفاوت کردن از پیکر پیکر ؟
 که افسر چیست یا دارای افسر ؟
 دو جان او بار سلطان ستمگر
 چو فر ایزدی بود آب و آذر

۱- حنا بفتح و تشدید ، قبضه زین .

نه جوشن داردی در کین، نه مغفر
 که یزدان داده باشد مغفر از فر؟
 بعقل و حلم یزدان گروگر
 ز جنگ سکزیان دیو منظر
 دریده زهره سکزی بزبر
 بر آن خاک ار فرود آید کبوتر
 تبر خون رویدش در حلق و ژاغر
 بجای جنگهای رستم زر
 تن تنها دریده قلب لشکر
 زیك تن کرد رستم پاك کشور
 چو قوم عاد بر بالای اشقر
 برادر سبق جوید از برادر
 نه رخس جادو و زال فسونگر
 مصور بر تو، ای زیبا مصور
 یلان را، در دماغ و دل مستر
 بشخص فربه و بالای سنگر
 چنان باشد که کوهی پیش يك ذر
 دوال از پیل فربه شیر لاغر
 ز شاهان درهر انواعی مخیر
 که آن نادیده، کس را نیست باور
 ز خون دشمنان ناشسته خنجر
 ز خون درخنجرت سیراب گوهر
 ز ساقی باده ای بستان، معصفر
 بجای نیزه بر کف گیر ساغر
 برافروز آتشی چون چشم عبهر
 ز آذر بوستانی کن در آذر
 یکایک زرد کرده سبز چادر
 بیبوندند سماریهای عنبر

تهور گر نه بد بودی ز شاهان
 چه باید مغفر از آهن مر او را ۴۹۰
 ای شاهی، که شخصت را بیازاست
 فزون شد دولتت، تا باز گشتی
 توان بردن هنوز از جای جنگ
 از اکنون تا پسین روزی ز گیتی
 ز بس آغار خون، گردانه چیند ۴۹۵
 چنان کردی که در ایوان شاهان
 ازین پس مرترا برزین نگارند
 بعون زال و رخس و پر سیمرخ
 تو تنها با سپاهی گر بکوشی
 چنانشان باز گردانی، که از بیم ۵۰۰
 ترا سیمرخ و تیرگز نباید
 زمردی و جگر نگذاشت باقی
 شجاعت هدیه ای باشد خدایی
 کسی را در جهان ضامن نگیرد
 پیش شیر لاغر پیل فربه ۵۰۵
 ولیکن گاه کوشش بردارند
 الا ای نامور شاهی، که هستی
 ز سهم افزای کاری باز گشتی
 ز حرص کین برون ناکرده خفتان
 ز خون خوردن دلت ناسیر، لیکن ۵۱۰
 ز خفتان معصفر بند بگشای
 بجای جوشن اندر پوش قاقم
 قدح بر کف نه و عبهر بینبوی
 اگر بستان آزاری بیفسرد
 درختان رز اکنون، تانه بس دیر ۵۱۵
 برین گردون در یا چهر از میخ

سماریهای عنبر چون گران شد
 وزان باریدن گوهر بنیان
 ایاشاهی، که از نظم مدیحت
 مرا از نظم در خاطر عروسیست
 بقای ذکر مردم نظم عالیست
 بسا کاشعار من در مدحت تو
 الا تا هر درختی نیست طوبی
 چو کوثر عمر وعیشت باد شیرین

۵۲۰ فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
 بخندد باغ و بر بالا صنوبر
 نگردد سیر طبع نظم گستر
 که از نام تو خواهد نقش و زیور
 که دارد پای با ارکان و اختر
 بخواهد گشتن از دفتر بدفتر
 الا تا هر غدیری نیست کوثر
 چو طوبی شاخ بختت باد پر بر

۱۴

در ستایش خواجه ابوالحسن علی بن محمد

چهره ز بود که آن، ماهروی سیمین بر
 حمایلی ز زر خسروانه اندر کتف
 برنگ چهره من بر حمایلش کو کب
 بروی ماه بر، از تیره شب نموده نگار
 بزاف وجعد کمندی نمود در زرهی
 ز نور روی در فشان و آخته قدر است
 بچشم اندر بگذشت روی او، گویی
 بزیر درقه پر کو کب اندرون بنهفت
 عقیق فام شد از گونه کو کب سپرش
 ایام قمر خد ماهی، که نور خد ترا
 فراق روی تو بی زخم تیر کشت مرا
 خیال آن لب گوهر نمای در افشان
 زبسکه نقش دوروی تو در دو چشم منست
 طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش
 اگر چه جان مرا آسمان نشان کرد دست
 چنان بجان من اندر نشسته ای گویی
 شنیده ام، صنما، من که بارمشک کنده
 کنون بدیده در از بیم این اثر شب و روز

۵۲۵ برسم تعبیه بیرون گذشت بر لشکر؟
 بلارگی کهن آزموده اندر بر
 چو آب دیده من بر بلار گش گوهر
 بسیم خام بر، از زر پخته بسته کمر
 ز پیچ و حلقه خم اندر خم و سر اندر سر
 ۵۳۰ نه ماه و سرو وز ماه و ز سرو نیکوتر
 پری بمهره لبلاب در گرفت گذر
 ز بیم چشم بد، آن روی چون گل پر بر
 زبسکه عکس برون داد روی او سپر
 همی سجود برد نور زهره ازهر
 ۵۳۵ ترا ز کشته خویش، ای نگار نیست خبر
 پدید کرد مرا در دو دیده کان گهر
 همی سرشک منقش کند ز دیده بدر
 از آنجهت که بدریا درون بود عنبر
 بداغ هجرتو، ای دل گشای جان پرور
 ۵۴۰ که در خیال تو دارد نهان من پیکر
 از آن جگر که ز آتش بدور سید اثر
 خیال زلف تو دارم نهان ز خون جگر

تن مرا زدل و چشم من فرود فراق
 تنی چو شوشه زر کرده ام درین معنی
 ۵۴۵ خیال عبهر مشکینت ، ای صنم بنمود
 اگر شد آتش ریحان بگرد گرد خلیل
 نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد
 تو آن بتنی ، که ز رویت همی خجل ماند
 نظر ز روی تو خواهد نکویی ازهر باب
 ۵۵۰ ابوالحسن علی بن محمد ، آنکه ازوست
 خدا یگانی کز جاه او شرف خواهد
 ز رای و طبع و دلش روشن و بلند و قویست
 ایاستوده سیرمهنتری ، که نور خرد
 مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد
 ۵۵۵ زدست شوی تو و چوب تازیانه تو
 تو آن کسی ، که ز بس روشنی سجود برد
 خجسته کلک گهر بار عنبر افشانت
 هزار بار بروزی بحد تاریکی
 اگر تناسخ حق نیست ، پس زبهر چرا
 ۵۶۰ ایابزرگ عمیدی ، که از معانی خوب
 از آن جهت که بیبکر تر اسجود برند
 طبایع ارنه بتر کیب توشریف شدی
 عیال گشت فلک بر بقای دولت تو
 قمر ز اسب تو آموخت سیروزین معنی
 ۵۶۵ فری ز نعل سمندت ، که روز تک شررش
 دعای صالح را ماند او ، که آب حیوة
 ببین سه میخ بنعلش در ، ارندیدستی
 خدایگانا ، این دولت بلند ترا
 مخالف تو ، ترا با خود ارقیاس کند
 ۵۷۰ میان عنبر و خاکستر اندرون فرقت

بآب و آتش دادی که : رو بسوز و بپز
 کز آب و آتش نقصان نیافت شوشه زر
 در آتش دل من بوستان پر عبهر
 منم بمعجزه او کنون خلیل دگر
 بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر
 نگار خامه مانی و لعبت آزر
 چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر
 کمال دولت واصل سخا و قدر خطر
 بکامگاری سیر ستاره در محور
 ثبات عقل و ره صحبت و کمال هنر
 همی ز نور تو آموخت اختیار سیر
 بحلق در ، رگ شریان او شود نشتر
 نهال طوبی رستست و چشمه کوثر
 خیال رای ترا ، اندر آسمان ، اختر
 همی ز عنبر و گوهر برد حروف و سطر
 بتاختن شود و گوهر آورد بی مر
 درین زمانه پدید آمدست اسکندر ؟
 عروس نظم پذیرد ز مدح تو زیور
 بنور عالی همراه جان سزد پیکر
 نیامدی ز طبایع پدید شکل صور
 عرض عیال بود لامحاله بر جوهر
 سریع تر بود از هر ستاره سیر قمر
 در او فتد بعدو ، چون بسندروس شرر
 بسان ناقه برون آید از میان حجر
 بروی ماه نو اندر ، نشانده دو پیکر
 مدد ز طالع سعادت و خالق اکبر
 فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر
 اگر چه عنبر باشد برنگ خاکستر

زروسرب دو گهر بود، آنکه فرق شناخت
زروی شکل و صور آدمی چو یکدگر نه
بلی نعامه و طوطی دو طایرند، ولیک
همیشه تا که بکف ناید و برون ناید
بفرخی و بیپروزی و بیپروزی

ززر کلاه شهبان کرد و از سرب لنگر
نیند باز بحکم ازل چو یکدیگر
غذای این شکر آمد، غذای آن اخگر
ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمه خور
۵۷۵ زمال و نعمت و از روزگار خود بر خور

۱۵

در ستایش امیر احمد بن عاصم

از آن دو عارض سوسن نمای لاله اثر
ز فرقت رخ او بسکه خون همی بارم
بنفشه رویم و سیمین سرشک از آنکه بتم
عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم، از آنک
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم
لبش ز گوهر و بیجاده بدخشانی
اگر بخون من بی گناه قصد کنی
وگر ز داوری خون من نیندیشی
اگر چه بی طریم در غم تو، بس باشد
امیر احمد بن عاصم آنکه همت او
گمان من بحقیقت چنین بود که یکیست

بنفشه وار فرو برده ام بزبانوسر
بسان چشم همایست چشم من بصور
ز سیم خام بر آرد همی بنفشه تر
شمامه ز نخش گرد گیرد از عنبر
۵۸۰ بدست صنع نهاده دروسی و دو گهر
بطبع لعل تر آمد بسی و شیرین تر
مکن بتا، حذر از خون بی گناه، حذر
خدای عز و جل بس میان ما داور
مدیح میر بسوی طرب مرا رهبر
۵۸۵ همی گوازه زند بر بلندی محور
سخرای او و طلب کرده های اسکندر

۱۶

در ستایش امین الدوله ظهیر الملک سعید بن محمد

بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار
گاه مینا زینت آرد زو نگار بوستان
غنچه سازد باغ را پر گلبن از مینا و زر
دست سوسن نقره ناپخته دارد دست بند
درع قطران حلقه از دریا پیوشد آسمان
لشکر انجم نهاد لاله بنماید ز سنگ
ازدهان لاله چون بیرون درخشد زلف شب
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی

افسر زرین بر آرد ابر مروارید بار
گاه مرجان زیور آرد زوعروس مرغزار
لاله سازد کوه را پر پشته از شنکرف و قار
۵۹۰ گوش گلبن لولوی ناسفته دارد گوشوار
برگه مرجان کوب ازخارا بر آرد کوهسار
رایت خورشید پیکر گل برون آرد ز خار
نرگس از دل شمع سوژان بر سر آرد صدهزار
بر شکنست از چمن، یا برد میدست از چنار

۵۹۵ از بنفشه مشکبوی و لاله لؤلؤ نسب
 آب دریا در گلستان آتشی افروختست
 گر بر ابراهیم بیجان گشت آتش طرفه نیست
 بوستان از چشم ابرو دست باد اندر چمن
 دست شاخ از گل منقش چون دم طاوس نر
 ۶۰۰ از نسیم باد دارد غنچه عنبر در دهن
 خوید سبز و خرم و گلبوی، پنداری مگر
 مفتخر ملک، امین دولت عالی ملک
 معدن احسان سعیدین محمد کز دلش
 پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش آب ابر
 ۶۰۵ چون گمان پیش یقین و چون عیان پیش خیر
 سهمش از آثار خشمش هر کجا باید گذر
 این چوزر شادی فراید در درون تنگدست
 سهم او دارد نهان و خشم او آرد پدید
 آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست
 ۶۱۰ آفتاب از سر بیبوستی بیای همتش
 عار دار جان از آن فخری که نه از آیین اوست
 کی شمار اختران داند مهندس بر فلک
 دست دریا موج او دارد یکی زرین صدف
 آب سیری، مرغ سانی، خاک جنسی، مارفش
 ۶۱۵ چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر
 در نمایش زر پخته دارد اندر سیم خار
 تن نهان در زیر روی و سرد و از در پیش چشم
 بی سخن لفظ آزماهی و بی خرد معنی پژوه
 نوك او هنگام رفتن باد را تلقین کند
 ۶۲۰ آب گردش مر کبی کز چابکی هنگام تک
 سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی بر نند

قطره سازد چشم عاشق، حلقه گیر دزلف بار
 ابرود و لاله احگر، خوبد عکس و گل شرار
 طرفه کز ریحان همی آتش فروزدنوبهار
 حله دارد در شقایق نقش دارد در نگار
 روی ابر از ژاله پر کو کب چو پشت سوسمار
 وز سرشك ابر دارد لاله لؤلؤ در کنار
 خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
 مر کز ملت، ظهیر ملک کافی شهریار
 مایه تدبیر بر خیزد چو از دریا بخار
 پیش خشمش باد برق و پیش طبعش نور نار
 چون خطا پیش صواب و چون هدر پیش وقار
 نامش از کردار خوبش هر کجا کیر دگنار
 و آن چومی بی هوشی آرد در دماغ هوشیار
 زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار
 و آنکه جوید سوز او هرگز نباشد سو کواد
 از فلک کردی، نه از خاک دژم، زر عیار
 هیچ کس نشنود فخری را کز و در اندعار
 چون نداند بر زمین بکروز جودش را شمار
 کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار
 زرنمایی، سیم شکلی، درفشانی مشکسار
 چون دعای مستجاب اندر قضا دار مدار
 در گدازش در روشن دارد او در مشک تار
 روی زرد و چشم گریان، سر نکون و تن نزار
 بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گزار
 سیر آن اسبی که خاک از نعل او گردد بسیار
 نعل سخت او ز خاک نرم انگیزد غبار
 ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنک غار

خردموی وز اغ چشم و پهن روی و گرد سم
 آب باوی در شتاب و خاک باوی در دزنگ
 گاه رفتن، گاه بودن، گاه جستن، گاه تنگ
 ای خداوندی، که دولت را تو کردی نامجوی
 ای زهر دستی که در اندیشه آید بیش دست
 گرز اخلاق مر کب پیکری کردی فلک
 اختیار تست جو دخواسته بخشی بجبر
 گرنکردی چرخ پیدا دست گوهر بار تو
 دشمنت را روز محنت یاد کار دولت تست
 خصم چون نهی اسد از تو؟ کز حریر ملک تو
 خاک ناساید چو چرخ، ار خاک را گویی: برو
 روز دشمن پست و زیر تخت تو بخت بلند
 گر بود خاک گران را از سبک طبع تو: بهر
 مایه خاک گران را این پیر اند سبک
 دست تدبیرت، خداوند، عروس ملک را
 چون بطبع اندر مروت، چون بقل اندر هنر
 تا ازین در دری چون خامه لشکر افشان کنی
 زخم گرز و آب تیغ از آبروی ملک اند
 بر گذارد رای تو هر ملک را بی گرز و تیغ
 گرنه عقلی چون پدید آری کزی از راستی؟
 از نهیب تیغ آتش رنگ آتش سیر تو
 از خمیر روشن تو تیره جان دشمنست
 ای خداوند خداوندان، ز یاد مدح تو
 چون بیارد ابر فکر قطره بر دریای لفظ
 خدمتی سازم، کجا مرد سخندان اندرو
 تا بهار از شاخ مر جان لاله بنماید بیباغ
 باد چشم حاسدت نار کفینده بی خزان

تیز گوش و دور بین وره نورد و راهوار
 چرخ باوی در نبرد و ابر باوی در شکار
 کند و سست و تند و تیز و رام و نرم و سهل و خوار
 ۶۲۵ وی سر افزای، که دانش را تو مانندی یاد کار
 وی بهر کاری که در امید گنجد کامگار
 بی گمان جان مصور دیده بودی روزگار
 زین نکوتر کش نبیند حکم جبر و اختیار
 مر زبان را لفظ بخشش نامدی هر گز بکار
 ۶۳۰ زان سبب کایین روز هجر باشد یاد کار
 گرددش خرد استخوان در تن چو تنعم کو کنار
 چرخ نشتابد چو خاک، ار چرخ را گویی: بدار
 سر نشیبی های تخت اندر بلندیهای دار
 و ربود چرخ سبک را از گران حلم تو بار
 ۶۳۵ جرم گردون سبک را آن نگیرد استوار
 بس نو آیین زیوری بستست خوب و ساز واد
 چون بمغز اندر سماع و چون بجام اندر عقار
 از فصاحت گویی اندر خامه داری ذوالفقار
 جان برند و سرستانند این و آن در کارزار
 ۶۴۰ سهم تیغ آبداده زخم گرز گاو سار
 ورنه جانی چون کنی پنهان دانش آشکار؟
 آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار
 ساعتی باشد که سیصد ره بخواهد زینهار
 دیبهبی باقم بجان اندر، همی بی بود و تار
 ۶۴۵ در معنی بر کشم مدح ترا غواص وار
 چون کند وقت سخن اندیشه، دارد اعتبار
 تا خزان از عقد لؤلؤ دانه رویاند ز نار
 باد روی ناصحت باغ شکفته بی بهار

در ستایش میرانشاه بن قاورد

- عید مبارک آمد و بر بست روزه بار
 ۶۵۰ در طبع روزه دار که آمد که هر زمان
 بی شک طبع عید خوش آیدش آنکه او
 در دست از دستاره و دو چشم از و فروغ
 بی نو بهار بیند از و دیده طرب
 ۶۵۵ بر دست لاله کارد و بر رخ زند فروغ
 باد بهار چونکه ازین پس بروز چند
 زلف بنفشه تاب در آرد بیوستان
 گه پوی پوی پر در آرد بیوستان
 مرجان فروغ لاله برون آید از چمن
 در بوستان نهند بهر جای مجلسی
 ۶۶۰ غلطان میان توده گل عاشقان مست
 گه لب بسوی باده و گه دست سوی گل
 دانم که نو بهار چینیست و بیش ازین
 خود کام و بردبار دلی دارم، ای عجب
 صدبار گفتمش که، چو کاد تو نیست عشق
 ۶۶۵ امروز مهر بیشتر آرد همی ز دی
 ای دل، بعاشقی چه شتابی؟ عنان بکش
 تا کی هوا؟ حدیث مه نیکوان ببر
 زیبا همام دولت و فرخ جمال دین
 میرانشه بن قاورد، آن خسروی کزوست
 ۶۷۰ بر طبع و رای اوست کم و بیش را گذر
 در خشم او سیاست و بر عفو او امید
 ای روزگار بنده رای تو روز عزم
 از جود دست تو عجب آید مرا همی
- زان گونه بست بار که پیرار بست و پار
 میل شراب دار کند طبع روزه دار
 در باغ گل نماید و در راغ لاله زار
 در طبع از وسخاوت و در مغز از و بخار
 در باغ جام تازه گل سرخ کامگار
 در طبع آتش آرد و بر سر زند شرار
 صحرای نو بهار نماید چو قندهار
 گه زار زار مرغ بنالد بمرغزار
 رخسار لاله رنگ بر آرد بکوهسار
 مینا نهاد بر گک برون آید از چنار
 چون طبع عشق پرور و چون جان شادخواه
 از غم کنار کرده و معشوق در کنار
 گه گوش سوی هر بطو گه چشم سوی یار
 با هجر یار بهره ندارم ز نو بهار
 فریاد و جور ازین دل خود کام بردبار
 ره باز جوی و رخت پرداز و سر مخار
 و امسال عشق بیشتر آرد همی زیار
 و آن عشوه های عشق بیک ره فرو گذار
 تا کی غزل؟ مدیح سر خسروان بیار
 کورا گزید دولت و دین کرد اختیار
 میری و خسروی طرب افزای و نامدار
 بر خشم و حلم اوست بد و نیک را گذار
 در رای او بر اعت و در طبع او وقار
 وی آفتاب چاکر روی توروز باز
 تا بر عنان چگونه کنی دست استوار؟

گرز تو بند نایبه بگشاید از فلک
 مانند تو سوار ندیدست روز جنگ
 در دامن فنا ز نهیب تو گم شوند
 مردشمن ترا دو لقب داد آسمان
 ز آسیب نعل جنگ تو اندر زمین جنگ
 از بهر آنکه مار بیچد چو رمح تو
 خصم تو و کمان تو بر یکدگر بجنگ
 ورنه چرا گمان تو بر دست تو بدو
 گور افکنند بیاد و سوار افکنند بعکس
 گرد افکنی که با تو بمیدان برون شود
 با سهم جنگ تو ز نهیب کمند تو
 در شعر چون بنام تو بندند قافیت
 گر عکس تیغ تو بهوار روشنی دهد
 ای آفتاب گاه سعادت که جاه را
 در جشن روز عید می لعل فام خواه
 زان می ستان که جاشود از رنگ و بوی او
 در طبع تو ز رنگ و فروغ از ره خرد
 یا قوت گل فروغ و گل ارغوان نسب
 تا تاج و بند تلخ و خوش آید بر خرد
 با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت

تیر تو برج کنگره بردارد از حصار
 الماس آب چهره و شیرنگ راهوار
 گردان کار دیده و شاهان کامگار
 دون همت نگونه و بدبخت خاکسار
 بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
 در طبع و جان سرشت خداوند سهم مار
 ببیدل دو عاشقند بهجران بسنده کار
 پیکان آبداده فرستند بیادگار؟
 تیغ تو در نبرد و سنان تو در شکار
 بر وعده گاه مرگ نهد جان بانتظار
 از حلقه کمر بهراسد دل سوار
 فارغ شود سخن ز مجازات و استعار
 ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار
 دوران آسمان چو تو نمود شهریار
 بگزار در مراد چنین جشن صد هزار
 باد هوا و خاک زمین لعل مشکبار
 دارد چهار چیز درو نسبت از چهار
 بیجاده معنبر و مرجان لاله کار
 تا تخت و دار نیک وید آید بهوشیار
 با بند باد حاسد تو بر فراز دار

۱۸

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

چون چتر روز گوشه فرو زد بکوهسار
 هر کوکبی بتهنیت عید بر فلک
 چون بر فراخت عید علامت بدست شب
 باد صبا مقدمه بود از سپاه گل
 چون گوشه علامت عید از فلک بدید

بر ز دسر علامت عید از شب آشکار
 در زیور شعاع بر آمد عروس وار
 نوروز در رسید و علمهای نو بهار
 لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار
 اندیشه در گرفت و فرو شد باضطرار

تافر خجسته رایت نوروز در رسید
 باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت : ۷۰۰
 آگه نه ای که عیدهما یون بیند گیمت
 گرما پیش لشکر او بر گذر کنیم
 نوروز ماه گفت : مرا با خجسته عید
 زایدن عنان بتاب و بدو بر پیام من
 ز اول زمین بیوس و ثناخوان و پس بگوی : ۷۰۵
 بخرام سوی من ، که ز بهر خرام تو
 با تختهای جامه دیبای شوشتر
 بر گرد گرد قبه گروه از پی گروه
 مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم
 ریا تشان ز توده یاقوت شب چراغ ۷۱۰
 از بهر آنکه چون سوی صحرا برون روند
 در سپید ابر فرو ریزد از دهن
 بیجاده حقه حقه بسایم بیوستان
 هم چهره های سرخ برون آرم از چمن ۷۱۵
 سیماب چون بلور فرو ریزم از هوا
 زنگار و سیم خام فشانم ز بار و برگ
 بر سایه سرتو ، بهر جا که بگذری
 مشک سرشته در دل بیجاده افکند
 از بهر مدحت تو زبان سازد از عقیق
 زان پیشتر که به سر حراقه فلك ۷۲۰
 بخرام ، تاپگاه بآیین بندگی
 شمس دول طغانشه ، زین امم کزوست
 از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب
 زرین شود زمانه ، گراز بحر دست او
 بابوی گرد لشکر او آهوان هند ۷۲۵

از گرد راه با علم و خیل بی شمار
 کای جان لهو و کام دل و سعد روزگار
 در گوش چرخ کرد ز راندوده گوشوار
 هم جای فتنه باشد و هم بیم کارزار
 شرطیست مهر پرور و عهدیست استوار
 بنشین ، بگو و بشنو ، بر گرد و یاسخ آر
 کای رایت سعادت و فخرست افتخار
 بستم هزار قبه ز کشمیر و قندهار
 با عقد های لؤلؤ دریای زنگبار
 مرجان سلب پیاده و مینا سنان سوار
 شنگرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار
 اعلامشان ز دانه لؤلؤی شاهوار
 بر روی خاک تیره بسازند رهگذار
 مشک سیاه باد بر افشانند از کنار
 پیروزه حلقه حلقه بر آرم ز جویبار
 هم بیخهای سبز برون آرم از چنار
 شنگرف چون عقیق بر آرم ز شاخسار
 کافور و زر پخته نمایم ز برگ و بار
 چتری ز نسیم بنفش ز دیبای سبز کار
 دست زمین ز بهر تو بر طرف مرغزار
 اندر دهان غنچه گل سرخ کامگار
 خورشید تیغ بر کشد از تیغ کوهسار
 هر دو بهم رویم بدر گاه شهریار
 ایام شادمانه و افلاک بختیار
 وز حلم اوست خاک گراینده را وقار
 کمتر ز ساعتی بهوا بر شود بخار
 بردشت ترک نافه همی بفگنند خوار

گر بشنود پلنگ امین خدنگ او
 از بیم شیر رایت او شیر دست کش
 ای آفتاب بخشش و شادی بروز بزم
 تاز آب رنگ تیغ تو الماس بر دمید
 این مملکت گرفتن و این ملک داشتن
 زخم درشت باید و بیکان سنگ سنب
 سعید سپهر مرکز شاهی و قطب ملک
 تیغ تو بر فگندوسنان تو بر درید
 از ران و ساعد تو جهان درهم افکند
 بحر یست همت تو سخا اسپهر موج
 از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست
 وز فر خدمت تو کنون از شعاع او
 گر عکس تیغ تو بهواروشنی دهد
 خونی که از عدو بچکاند سنان تو
 شیری که گرد اسب تو بر سوی او نشست
 گراشک دشمن تو بلؤلؤ صفت کنند
 سیمرخ پرز پوست بمنقار بر کشد
 در سایه سنان تو گردد گیاه سبز
 آهو کزان گیاه بخورد قطره های مشک
 گر بشنود نهنگ بدریا ز زخم تو
 جان مخالف تو بصد میل بشنود
 دندان پینجه در دهن شیر بشکند
 کان شیشه بلور شود در مسام سنگ
 شاخ گیای زرد شود کیمیای زر
 ساز نشاط باید و آیین خسروی
 از بسکه تیغ جو تو در زر گذارد زخم
 سیم از دل شکوفه بر آمد بجای برگ

هر سال پوست بفکند از تن بسان مار
 در صورت گوزن همی گردد آشکار
 وی آسمان همت و رادی بروز بار
 الماس جز در آب نگیرد همی قرار
 ۷۳۰ در گوهر شریف تو بنهاد کرد گار
 تیغ بنفش خواهد و بازوی کامگار
 زمین چارنگذارند و داری تو هر چهار
 بر چرخ سیرانجم و بر کوه خار غار
 آن خنگ شیر زهره و آن گرز کار سار
 ۷۳۵ ابر یست فکرت تو سخن را ستاره بار
 بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار
 لعل بدیع روید و یاقوت آبدار
 ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار
 بر خاک سطرهای مدیحت کندنگار
 هر چند گاه گیرد نافش بمشک بار
 ۷۴۰ بیرون دمدم ز لؤلؤی ناسفته نونک خار
 از بهر آنکه تیر ترا بر شود بکار
 رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شرار
 اندر دهان نافه کند دانه های نار
 چون خار پشت سینه کند پیش سر حصار
 ۷۴۵ از کوهه سنان تو آواز گیر و دار
 آن روبهی که از تو شود درسته در شکار
 گر رای روشن تو کند برفلک مدار
 کز نعل مر کب تو نشنید برو غبار
 ۷۵۰ ای شاه نامجوی، بدین جشن نامدار
 وز بسکه کرد دست تو سیم سخا نثار
 زر در دهان غنچه فرو شد بزینهار

۷۵۵ چون روی لاله باد بشوید بچشم ابر
 بلبل همی بنالد بر هجر یار سخت
 چون توده عقیق یمانی بدست گیر
 از دست دلبری، که بود سوی و روی او
 تا پنجه هزبر نگرده سرین گور
 گیر ویوس و بشنو و بستان، بنه کنون
 شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خور

در هم زند بنفشه سر زلف تابدار
 قمری همی بگرید بی آب دیده زار
 در ساغر بلور می لعل خوشگوار
 بر مشتتری بنفشه و بر ماه لاله زار
 تا سینه صدف نشود پشت سوسمار
 زلف و لب و سماع ومی، از سر غم خمار
 دینار و بدره بخش و جهان گیر و ملک دار

۱۹

در ستایش شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه

۷۶۰ خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار
 یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون
 جهان بسان یکی چادری شد دست یقین
 ز روی پیری گلزار چون زلیخا بود
 اگر نسیم گل نو چو خضر در سفرست
 ۷۶۵ چو میخ گوشه چتر سیه بر افرزد
 خدنگ بارد بر آسمان جوشن پوش
 ز عکس لاله و از عکس سبزه بر خیزد
 گمان بری که ز بس سبزی و ز بس سرخی
 بسان مهره مارست شکل ژاله و زو
 ۷۷۰ اگر ز مار همی مهره خاست، از چه سبب
 چو پشت مشکین سارست شکل لاله و زو
 ستارگان بمجره، درست پنداری
 دریده پیرهن سبز غنچه بر گل زرد
 ز باد چفته شود بر گد زرد گل، گویی
 ۷۷۵ صبا بسوی گل سرخ برد وقت سحر
 درید لاله کوهی نقاب زنگاری
 تصوفست همانا طریقت گل سرخ

بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار
 یکی ز دین عرب دین احمد مختار
 کجا ز عید و ز نوروز بود دارد و تار
 دعای یوسف گشت آب و ابر در گلزار
 ردای خضر چرا بر سر افکنند اشجار؟
 با سمان کبود از میان دریا بار
 ز دامن زره زنگیان تیغ گزار
 دو نیم دایره از روی ابر باران بار
 که سبزی خط یارست و سرخی لب یار
 بشکل مار در آید بدشت سیل بهار
 کنون ز مهره همی خیزد، ای شگفتی، مار؟
 چکان بسان نقطه های پشت مشکین سار
 گل سپید برو آب زر برده بکار
 چنانکه طوطی بر زعفران زند منقار
 مگر کسی بفسان بر همی زند دینار
 سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار
 چو شمع سوزان مومش سرشته بازنگار
 که بر سماع بدرید جامه صوفی وار

گمان بری که گه زخم بازوی خسرو
 گزیده شمس دول شهر یار زین ملوک
 ابوالفوارس خسرو طغانشه ، آن ملکی
 خدایگانی ، کز قدر و جاه و بخشش اوست
 خصایلش همه تهذیب دانشست و خرد
 بسی بلیغ تر آید ز گفت افلاطون
 چه لفظ او سخن در ، چه ابر گوهر پاش
 ایبا بزرگ عطا خسرو بزرگ اثر
 ایبا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست
 هر آن تنی که شراب خلاف تو بچشید
 مخالفان تو هر چند کآدمی گهرند
 ز نسل آدم مشمارشان که نشناسند
 دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس
 بطبع و خلقی هماییست تیغ تو ، که همی
 چنان ببندد سهم تو خصم را گویی
 هزار بار بهر لحظه ای فزون خواهد
 عقاب آهن منقار تیرتست و شود
 مر کبست ز بلغار و هند ، ز آنکه همی
 بچرم گرم و بشاخ گوزن بشتاید
 بنزد عقل چو هنجار زخم خواهد جست
 اگر عدوی تو از شست بر گشاید تیر
 طلسم ساخت سکندر ، که مال گیتی را
 اگر بسد سکندر درون بود زر تو
 شعاع دیده آن کیمیای زر کرده
 از آن جهت ، ملکا ، زرد گشت گونه زر
 چو زر بسایل بخشید بدست خویش بخش
 حدیث میر خراسان و قصه توزیع
 بدانچه داده بد او را هزار دیناری

سنان لعل ز خفتان سپز کرد گذار
 که دین و دولت ازو گشت جفت عز و فخر
 ۷۸۰ که شاهی از اثر جاه او برد مقدار
 مدار چرخ و سکون زمین و موج بخار
 جوارحش همه تر کیب بخششست و وقار
 اگر معانی يك لفظ او کنی تکرار
 چه سهم او بوغادر ، چه شیر مردم خوار
 ۷۸۵ و یا بلند هم سرور بلند آثار
 و یابیش تو دانش عزیز و خواسته خوار
 زهاب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
 نه آدمی خردند و نه آدمی کردار
 زمی خمار و زطاوس پای و از گل خار
 ۷۹۰ کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار
 بخاصیت شکنند ز خمس استخوان سوار
 که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
 ز شیر رایت تو شیر آسمان ز نهار
 روان خصم ز منقار او بگونه قار
 ۷۹۵ سرش ز هند پدید آید و تن از بلغار
 بزخم گرم و بصید گوزن روز شکار
 چو نور عقل در آید بر راه بی هنجار
 بروید ، ای ملک ، اندر زه کمان سوفار
 بقهر بستند و در خشک خاک کرد انبار
 ۸۰۰ بطمع سایل بشکافد آهنین دیوار
 که دست راد تو بیند بخواب در ، يك بار
 که باسختی تو از دل خویش دارد عار
 که از نهیب تو گردد برو کشفته نگار
 بگفت رود کی از روی فخر در اشعار
 ۸۰۵ بنا و جوب بهم کرده از صغار و کبار

تو دره‌ری بشبی ، خسروا ، ببخشیدی
 سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود
 ز دست طبع و زیانت چنان گریزد بخل
 ایا شه‌نشه مردم شناس مردم دوست
 ۸۱۰ بگاہ مدح تو گویی که روح روشن من
 چنان صفاوت مدح توام کند صافی
 اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی
 برنج و سختی يك سال روز بشمردم
 رهی ز دانش خواهیم یافت سخت آسان
 ۸۱۵ بدان دلیل که رامش همی شود ، ملکا
 خدا یگانا ، آن روز گار کی باشد
 بینم آخر کز نعل سم مرکب تو
 هزار قبه شود بز مثال کوه بلند
 ز قبه‌های ملون بیای اسب تو در
 ۸۲۰ خجسته روی چو خورشید تو همی بینم
 همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف
 غلام و چاکر و فرمانبر و رهی بادت
 همیشه تا که جوانی و ملک بستایند
 نگاهدار تو با دا خدای عز وجل
 ۸۲۵ باعتقاد من ، ای شاه ، سوخته دل من

زر مدور صافی دو بار بیست هزار
 چو جان ز لفظ و خط از حرف و مرگزار
 که دیو از آتش و لاجول و لفظ استغفار
 و یا شه‌نشه چاکر نواز چاکر دار
 ازین کتافت ارکان همی ندارد یار
 که در دو عالم سازد روان من دیدار
 نه با روان خردستی ، نه با زبان گفتار
 بغیبت تو در ، ای عالی آفتاب تبار
 پس از شمردن این روز گار بس دشوار
 که با شکوفه تأمل کنی حروف شمار
 که رایت تو زند دره‌ری لوای شکار؟
 رسد ز خاک فراوان سوی ستاره غبار
 بجلوه صف زده طاوس بر زمین و یسار
 بجای سیم وزر ، ای شاه ، جان کنیم نثار
 گهی بمجلس بزم و گهی بصفه بار
 همیشه تا نکند کوه چون ستاره مدار
 بملکت اندر فغفور و رای و قیصر و شار
 تو بادیا ، ز جوانی و مالک ، بر خوردار
 بسال و ماه و بنیک و بد و بلبل و زهار
 باستجابت پیوندد این دعا ناچار

۴۰

در ستایش خواجه شرف الدوله علی بن محمد

نه چنان مست بغایت ، نه بغایت هشیار
 اثری در سر آن لعبت زیبار خسار
 سر زلفینش بر برگ سمنن غالیه بار
 بوی نو یافتم از زلفک مشکینش هزار
 مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار

دی در آمد ز در آن لعبت زیبار خسار
 طری در دل آن ماه نو آیین زنبید
 از خم زلفش بر برگ سمنش غالیه پوش
 رنگ نو دیدم بر عارض رنگینش دو بیست
 ۸۳۰ لاله باروی در فشان وی اندر وحشت

این همی گفت که رنگ من از آن روی بده
 آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم :
 گفتم: این بار غم عشق تو آن کرد بمن
 کس بز نهاری خویش اندر ز نهان خورد
 گر ترا میل بیاده است هم آخر بر من
 وز بنقل ومی و بازی دل تو میل کند
 ای برخ باغ ، ز گریانی و از خندان
 دانه نارش با من چو در آمد بسخن
 مر مرا گفت که: ای عاشق زار، از پی من
 مر تراسیم عزیزست و مرا بوسه عزیز
 عشق بازی و خود از پی در می رنجه شوی
 بر گل عارضم از فتنه شدی بی زروسیم
 یار توسیم همی خواهد و تویی سیمی
 اندر اشعار گرفتم که تو خود رود کیمی
 کاغذ شعر نخواهم، در می خواهم نغز
 مر مرا این غزل عاشق و ارایچ مگویی
 چون ازین گونه شنیدم سخن دلبر خویش
 طعنه دوست چنان زد شرری بر دل من
 شرف الدوله علی بن محمد ، که بدوست
 آن خداوند که با همت و رایش ناید
 خرد و همت او خالی و صافی کرد دست
 گر تو خواهی که کمین لفظش تکرار کنی
 ورنه مدحش بروان و بزبان گفتندی
 ای خداوند ، که از عدل تو و هیبت تو
 زامن و عدل تو بصر را ز پی دانه چدن
 در دیار تو ، ز بس عدل تو ، ای خواجه ، کنون
 مردمی نام بری ، در فکر آید صفتت

و آن همی گفت که بوی من از آن زلف بیاز
 که همی سر و روان ماه تمام آرد بار
 که نکرد دست بر آن گونه غم یار بیار
 زینهار یست دلم پیش تو ، ای بت ، ز نهان
 ۸۳۵ باده ای یابی وهم در خور او باده گسار
 می و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
 چشم من ابر بهارست و رخت روز بهار
 ناردان کرد دلم را ز غم آن دانه ناز
 چون تو بسیار بدست از غم من عاشق زار
 ۸۴۰ اندرین باره ترا راست نبینم هنجار
 رو بیازی شو و خود را و مرا رنجه مدار
 شکر کن کز کف دست تو بیرون ناید خار
 بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار
 من چه دانم که چه چیزست و چه باشد نامار
 ۸۴۵ قل هو الله بیخط خوب بر و کرده نگار
 عشقی را سود ندارد غزل عاشق وار
 صبرم اندک شد و اندیشه و رنجم بسیار
 که زند آتش غم در غدوی خواجه شرار
 قوت دولت و جاه حق و تمذیح فخار
 نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار
 ۸۵۰ سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار
 منتخب کرده علوم حکما بی تکرار
 نه روان را شرفستی ، نه زبان را مقدار
 پنجه شیر کند ناخن زوبناه شکار
 ۷۵۰ مخلب باز فرو ریزد و روید منقار
 آشیان سازد گنجشک همی دیده مار
 دایره یاد کنی ، در فکر آید پرگار

جود تو نامتناهیست، و گرنه ز چه روی
 اثر روح همانا اثر جود تو شد
 ۸۶۰ رسم و ترتیب تو گویی همه علمست و خرد
 هر دلی کو نه باقبال تو شادست، فلک
 بر عدو چاره بخت تو چنان قوت کرد
 گر بخامه بنگارند صفت دست ترا
 بر تو دینار ز اشپای جهان خوار ترست
 ۸۶۵ فخر عالم همه در جمع درم بسته بود
 تا کف تو عدوی ز رودر آمد، شب و روز
 نظم اشعار همه وصف شعار تو بود
 گر بدل فکرت قدر تو وجود تو کنم
 ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو
 ۸۷۰ اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا
 شرف خلعت تو شادی احرار آمد
 غرض بخت چنان بد که مجسم بودی
 مه بیوسید سر گرد سواران ترا
 خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو
 ۸۷۵ هر که امر و زبیدن شادی تو شادان نیست
 تا همی دولت یکسان نبود با محنت
 فتح را باد بدین در گه فرخنده سکون

قوت عقل در راه نیابد بشمار؟
 که طبایع اثر جود تو دارد بر کار
 شخص و ترکیب تو گویی همه حلمست و وقار
 زند از آهن ادبار بر آن دل مسمار
 که بیچارگی خویش عدو کرد اقرار
 شود از صورت او خامه پر از رنگ و نگار
 چه بدی کرد بجای تو، ندانم، دینار؟
 وین عجب تر که تو از جمع درم داری عار
 ز رودر از کف تو سنگ و صدف کرد حصار
 تا بر اشعار ترا دادن مالست شعار
 دل پر اشکال فلک یابم و امواج بحار
 دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار
 مشتری کرد سعود از فلک خویش نثار
 که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار
 تا بدی پیش تو و مر کب تو غاشیه دار
 چون سوی ماه شد از مو کب تو گرد سوار
 که بود پودش از فخر و ز پیروزی تار
 غم مرگ از دل و از جانش بر آراد دمار
 تا همی شادی یکسان نبود با تیمار
 بخت را باد بدین صدر گر انمایه مدار

۴۱

در صفت بر بطن

این بر بطنیست صنعت او سحر آشکار
 چونانکه از چهار طبایع من کبیم
 ۸۸۰ عودست نام او و بدین سان که دید عود؟
 خویش بی قیاس و درو نقش بی عدد
 آرامگاه این بود اندر کنار دوست

و اندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
 ترکیب کرده اند طبایع درو چهار
 زین گونه برده غیر و عود ایند و بکار
 نغزیش بی مثال و درو عقد بی شمار
 آواز او نشاط دل عاشقان زار

خرم تر از بهار سراید بزیر ویم
بی درو گنج هر که برو زخمه برزند
از آسمان بهست ، که آواز زخم او
جاوید باد شاه زمین و زمانه را

گه کینه سیاوش و گه سبزه بهار
هم گنج گاو یابد وهم در شاهوار ۸۸۵
نوعی ز خدمتست گه بزم شهریار
در گوش بانگ مطرب و در دست زلف یار

۲۲

در صفت بهار

بوقت صبح یکی نامه ای نوشت بهار
شگفت و خوب یکی نامه ای، که هر حرفی
بجای حرف سطر در بیاض او شنگرف
که ما بشرط امارت بیباغ نامزدیم
بره شتاب نکردیم، از آنکه نتوان ساخت
چو ما کرانه چتر سیه برافروزم
خندنگ بارد ابر از مدار جوشن پوش
ز آب روشن سازیم بسد رنگین
ز شاخ بسد در لؤلؤ آوریم صور
ز عقد لؤلؤ طاوس بر کند شهپر
بیباغ جامه تستر بود به از تستر
ازین بدایع چندان که در توان گنجد
ستاره بار و زمرد فشان و گر خواهی
ستاره ای که زمه وقت نور دارد ننگ
ز نیل و مشک پیوند در ع داودی
بدرع مشکین از هیچ خصمستان زخم

بدست ابر بسوی صبا، عنبر بار
ازو شگفتی و خوبی همی نمود هزار
بجای نظم سخن در سواد او زنگار
بحکم جنبش دریای صاعقه کردار ۸۹۰
بسا از اندک سامان لشکر بسیار
بر آسمان کبود از میان دریا بار
ز دامن زره زنگیان تیغ گزار
ز خاک تیره بر آریم لؤلؤ شهوار
ز عقد لؤلؤ در بسد افکنیم نگار ۸۹۵
ز شاخ بسد طوطی برون زند منقار
براغ مشک تتاری بود به از تاتار
من آن خویش بیارم، تو آن خویش بیار
ستاره ساز ز شاخ و زمرد آر ز بار
ز مردی که ز درگاه فخر دارد عار ۹۰۰
ز در و مینا بنمای تیغ گوهر دار
بتیغ مینا یا هیچ کس مکن پیکار

۲۳

در ستایش عارض لشکر منصور بن سعید بن احمد

چشن و نوروز دلیلند بشادی بهار
طرب افزای بهار آمد و نوروز رسید
لاله رخسارا ، خیز ومی خوشبوی بیار
باز باید شد بر راه طرب پیش بهار

۱- این قصیده در برخی از نسخ دیوان عثمان مختاری غزنوی هم هست .

۲۵

۹۰۵ مطرب از رامش چون زهره نباید پرداخت
 شب و روز از می و شادی و سماع دلبر
 خاصه نوروز مرا گفت که اندر سفرست
 که بهار آمد و از بهر عروسان چمن
 همچو ملک از سر کلک توجهان از پی او
 ۹۱۰ گاه در جلوه بگردند عروسان چمن
 دامن برقع هر لاله بر اندازد باد
 افسر خویش مکمل کند اکنون گلبن
 لاله را قیمت و مقدار نباشد پس ازین
 تا تویی باده گلرنگ نباشی زین پس
 ۹۱۵ ورت از بلبل خیزد هوس این روزی چند
 بلبل بی پر و منقار و لیکن دمساز
 آن کمانیست که بر خلق و سرین و زنانوش
 آن نزار است شده پوست بر اندام خشک
 اوست آن الکن با معنی و لفظ بی حد
 ۹۲۰ سخن از لفظوزبان گوید چون خواهد گفت
 دل او تافته مانده زلفین و بست
 همه اندام زبانیست و بدین گونه بود
 عارض لشکر منصور سعید احمد
 آنکه در پرورش اوست فلک را تا کید
 ۹۲۵ سخن و رایش دشمن فکن و نصرت یاب
 خوب حالیست بدو ملک زمین را الحق
 لفظ و دیدارش اندوه بر و شادی بخش
 خصل زوار درش هیچ نگرده محسوس
 آسمان قدر شوی، گرز پیش جویی قدر
 ۹۳۰ حس دانا بان را هیچ نگرده محسوس
 چون عطایی را خدمت کند، آن خدمت او

ساقی از گردش چون چشم نشاید بی کار
 نبود خوب تهی دست و دل و گوش و کنار
 این پیام از من در مجلس صاحب بگزار
 با خود آورد بسی مرسله و تاج و سوار
 هر زمان بینی آراسته تر کرده شعار
 گاه در پرده بخندند بتان گلزار
 گوشه هودج هر غنچه فرو گیرد خار
 کمر خویش مرصع کند اکنون کپسار
 که زبس لاله ستان بر شد از وی مقدار
 تا تو یک ساعت بی جام تباشی هشیار
 گوش زی نغمه این بلبل خوش الخان دار
 ساق او بی پر واز تارک کرده منقار
 ساخته درهم تیر و هدفست و سوفار
 شاید از خشک شود پوست بر اندام نزار
 اوست آن اصالح باطره و زلف بسیار
 هر زبانی را باید که شود لفظی یار
 ورنه چون زلف بتان داش چرا باشد تار؟
 هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار
 آنکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار
 و آنکه در بندگی اوست جهان را اقرار
 قلم و تیغش کشور شکن و فتح شکار
 گرم کاریست بد و سعد فلک را نهمار
 دست و انگشتش دینار ده و گوهر بار
 گر نباشد ز عطاهاش در آن خصل آثار
 سوزیان بارشوی، گرز درش جویی بار
 تا نباشد ز عطاهاش در آن چیز آثار
 شرم دارد که عطایی بدهد دیگر بار

نگذارش تواضع که نشیند بر صدر
 آلت حشمت چندان و تواضع چندین
 ای بهار خرد از رای تو با تابش وفر
 مدد صحت از رای تو باشد، سهلست
 نکند عمر قبول آنرا که شد ز تو فرد
 گر کنند آینه اعدای تو از آب چوزنگ
 گشته سیراب سنا نیست ترا تشنه بخون
 کرده چون شاعر تشبیه حسامت پیرند
 دست ابطال فرو کوفته باحره بحرب
 آن چه گرزست کز و کرد و هبل کرد کوه؛
 در زمانی بجهان آن دو بگردند دلیر
 بر دل دشمن تاریک کنی روز دعا
 ساخته کار قوی گشته ترا کار آموز
 رنج نا کرده اثر در تو و با عزم نشاط
 ناز صدراپی بردن ز جهانی بر خصم (۹)
 گشته بر خورد از رزم تو این خالق دژم
 تو چه ذاتی که هنر بی تو نگردد قوت؟
 هم دری لشکر و هم داری، شکفت که تو
 روشن آن دیده که با خلعت سلطان دیدت
 بخت بر گونه او اصل و شرف کرده بهم
 طبع فردوس درو دیده ضمیر رضوان
 داشته فر و بها از تو، چو روز از خورشید
 بر براق آمده چونانکه رسول از معراج
 بر براقی که خرد چار لقب کرد او را؛
 آن گهش یابی خرم که بود منزل دور
 بحر ویر را بتماخی ببرد و ز ناک او
 ایستند ساکن چون نقطه بر گار بسیم

یا بدان ماند کز صدر همی دارد غار
 آری افکنده بود شاخ که بیش آرد بار
 وی تراز سخن از لفظ تو پرنقش و نگار
 ۹۳۵ گر شود مملکت از رنج ضلالت بیمار
 نکند بخت عزیز آنرا که شد ز تو خوار
 ز آب چون زنگ خلاف تو بر آرد زنگار
 خورده زهر اب حسایست ترا رمح گزار
 چون پرند او را دستیست بخون در آغار
 ۹۴۰ چو بجنک اندر اسب تو برانگیخت غبار
 آن چه تیغست کز و بر که خون کرد غار؟
 وز جهانی بزمان آن دو بر آرد دمار
 ز آنکه تن باشد بی جان جسد جان او بار
 یافته دست قوی بوده ترا کار گزار
 باز پرداخته چون مرد زلهواز پیکار ۹۴۵
 دل تهنی کرده و نگذاشته زایشان دیار
 وز تو خلقی بسخای توشده بر خوردار
 تو چه شخصی که سخایی تو ندارد بازار؟
 تیغ را لشکر در داری و قلم لشکر دار
 آنکه پودش بود از دولت و اقبالش تار ۹۵۰
 طبع در سده او سعد فلک برده بکار
 فر خورشید بدو داده سپهر دوار
 یافته نور و محل از تو، چو چشم از دیدار
 وز جمال تو چو فردوس برین گشته دیار
 ۹۵۵ کوه تن، بحر در روز اهر و کوه گذار
 و آنکش بینی غمگین که بود جای قرار
 از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار
 دایره سازد بر خاک چو نوک پرگار

گشته از خدمت زوار تو پیش در تو
 ۹۶۰ شاعر از فکرت آسوده نبوده يك دم
 هر کرا بود زمدح تو دهان پر گوهر
 رفته از پیش تو باصله هزار اهل هنر
 تا سبب باشد نصرت را دولت بمدد
 سبب نصرة را از علمت باد مدد
 ۹۶۵ تاجیهان راز چهارار کان اصلست ونظام
 نعمت از معرض کم بودن وطبع از اندوه

همچو انگشت که بر دست محاسب بشمار
 راوی از خواندن خاموش نگشته هموار
 آستینش شده از صلت تو پر دینار
 هم چنین بادی در دولت سالی دوهزار
 تا مدارست فلک را بکمالی ناچار
 فلک ملت را بر قلمت باد مدار
 چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار
 دولت از آفت کم گشتن وجان از تیمار

۴۴

در ستایش یمین الدوله بهرامشاه غزنوی

اکنون که تر و تازه بخندید نو بهار
 آن زرسیم خمره و لعل بلور درج
 خورشید برج بره و ناهید چرخ بزم
 ۹۷۰ از ارغوان تبسم و از زعفران فرح
 تلخی بجای شکر و جسمی بجای جان
 در جام بی قرار بود راست هم چنانک
 خود با حجاب وی چه بود از موافقت؟
 اینک بسی نماند که از رنگ و بوی او
 ۹۷۵ خوش خوش دهان لاله چو برفت رنگ می
 لبهانهند در سیر و سر دسر آوردند
 گریان شود سحاب چو یعقوب، تا که کل
 چون گل بتخت بر شود از روی تمهیت
 وانگاه در کشد دم و دم چون شنید و دید
 ۹۸۰ سلطان یمین دولت بهرامشه که هست
 آن خسروی که از فرع بتدگان او
 کفش غبار از چه نشاند؟ از رخ امید
 زان هم چو سیم و زرشید خاک درش عزیز

ما و سماع و باده رنگین و زلف یار
 یاقوت سیم حلقه و مرجان در شعار
 مریخ طبع سفله و ماه گل عذار
 از مشک تازه گونه و از عود تر بخار
 جامی بعمر پخته و آبی برنگ نار
 گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار
 گر زهره هم برقص در آید شکر و وار
 هم گل شود پیاده وهم دل شود سوار
 در کام گل فتد بهمه حال خار خار
 گلها و لالهها ز پی بوسه و کنار
 خندان رود ز چاه چو یوسف بتخت بار
 بلبل بیک زبانش گیرد هزار بار
 بلبل بیان بنده و گل تخت شهر یار
 تخت بلند پایه او تاج روزگار
 خیل ستاره زود نیارد شد آشکار
 آری چنان سحاب نشاند چنین غبار
 کو هم چو خاک سیم و زرشید کرد خار

با آنکه باشد ازید او خصم در هر اس
 بر خصم کس نبود او چو مهربان نهاد
 بر دروزر ز بسکه کرم دست معطیش
 وز باد تند سیر سبک تر جهد عدو
 ای خورده آسمان بیسار بسی یمین
 گر من عواطف تو فراموش کرده ام
 والله که از هوای تو بیشی نیایدم
 گویی خزانهای عروسیست طبع من
 روزی هزار بار بگویم اگر نه بیش
 دعوی همی کنم من و معنیش ظاهرست
 ابطال دعوی من اگر هست نا کسی
 تا آتش نیست جامه خورشید گرم رو
 خورشید را برای تو بادا همه طلوع
 از آسمان مطیع تو خندان چو صبح خوش

با آنکه خواهد از کف او مال زینهار
 ۹۸۵ بر مال کس نبود چو او زینهار خوار
 هم بچر گشت زندان هم کوه شد حساب
 چون از نیام پر کشد آب ظفر نگار
 وی برده آرزو ز یمینت بسی یسار
 بادا غمان من چو ایادیت بیشمار
 ۹۹۰ گر صد هزار دل بودم همچو کو کنار
 گشته ز یمین مدح تو پردر شاهوار
 کای من غلام مدح تو روزی هزار بار
 کاندر سخن نظیر ندارم درین دیار
 داور بسنده ای تو، چه عذرست؟ گویار
 ۹۹۵ تا ناخوشیست پیشه افلاک خام کار
 و افلاک را برای تو بادا همه مدار
 بر خویشتن حسود تو گریان چو شمع زار

۲۵

درستایش ابوالملوک ارسلان شاه غزنوی

در روزگار کامروا باد و شاد خوار
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان، که چرخ
 شاهی که تاج محمود از افتخار او
 شاهی که تخت دارا از انتظار او
 از عشق نام شاه نگین عزیز مصر
 هر روز بی اجازت رأی خدایگان
 عز جواز او را بیش از هزار سال
 از روزگار آدم تا روزگار او
 پیراستند ملک و بینباشند گنج
 آخر بجمله دولت پاینده را بطوع
 او هست خسروی که سلاطینش بوده اند

شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار
 ایوانش را بدیده نهادست بر کنار
 ۱۰۰۰ در آفتاب ننگرد الا بیچشم عار
 هر ساعتی چو زیر کند ناله های زار
 خون شد زغبین او و پذیرفتن نگار
 برناید آفتاب درخشان ز کوهسار
 بودست آفرینش عالم در انتظار
 ۱۰۰۵ شاهان قدوم او را بودند جان سپار
 افراختند تخت و بر آراستند کار
 پیش بقای شاه نهادند بنده وار
 مستوفی و مهندس و ضراب و جامه دار

عزمیست استوار فلک را چنانکه چرخ
 ۱۰۱۰ تا آسمان عدل بری ماند از خلل
 رای بلند او بوزیری سپرده ملک
 آن یوسفی که دیده یعقوب زو ضریر
 پیری که بخت او بجوانی نهاد روی
 بر عالمی حکایت او کارزار کرد
 ۱۰۱۵ دست و بنانش مایه تیغ آمد و قلم
 در مسند جلال نیاید چنو وزیر
 ای تاج تیغ داران اسب ترانعال
 عزم شکار تو ز هزیران ملک چند
 روزی که چون سلیمان اهل زمانه را
 ۱۰۲۰ در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد
 آن زلزله ز باس تو اندر جهان فتاد
 کاندر همه خراسان تخمی نکرد بیخ
 از سختی کمند بلند تو گشت پست
 هر برج و هر حصار که شاخ گوزن داشت
 ۱۰۲۵ ای شاه ، تاجداران دانند سر این
 خرسندی دهش چو ببینی که پاک رفت
 ببینند ، خسروا ، که اگر پیش رای تو
 عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر
 فرمانده سپهری ، فرمان دهش بجبر
 ۱۰۳۰ هر چند دل رمیده و آسیمه سر شدست
 ای رفته چون سکندر و از تیغ سد گشای
 بر کشوری زده که فلک بر فراز او
 آن صبح دم چه بود که از کوه جنگوان
 ابری ز گرد لشکر سر بر هوا نهاد
 ۱۰۳۵ از غار بر فراخت سر موج خون بکوه

دارد بنای ملک بر آن عزم استوار
 تا آفتاب ملک صمی باشد از غبار
 کز رای اوست گوهر اسلام را عیار
 او کرد بوی پیرهن یوسفش نثار
 نوری که خصم او بحمایت گرفت نار
 کان جا فلک نبود کفایت بکارزار
 باس و امانش مایه لیل آمد و نهار
 بر عرصه کمال نتازد چنو سوار
 وی جان پادشاهان تیغ ترا شکار
 پر کرد غار و سمج و تهی کرد مرغزار
 از روی فخر دادی بر پشت باد بار
 خورشید ز آسمان چهارم هزار بار
 از آب خورده گیتی از آن عزم نامدار
 و ندر همه عراق نهالی نداد بار
 مسمارهای ملک سلاطین روزگار
 پنهان شد از تهیب خدنگ تو در حصار
 تیرت گوزن را نبود سخت خواستار
 در آرزوی تیر تو ، شاها ، ازو قرار
 زین پس کند شکاری زین گونه آشکار
 واله شود سپهر و فرو ماند از مدار
 تا بیخ دشمنانت ببرد باختیار
 از دست گنج پاش تو آن ابر گنج بار
 بر بسته پیش لشکر یا جوج رهگذار
 نگذشت تا نخواست از آن قوم زینهار
 سر برزد آفتابی اندوده رخ بقار
 برفرق آن گروه بیارید ذوالفقار
 وز کوه در فتاد سر سیل خون بغار

سیلی چنان عظیم، که در کم ز ساعتی
یا برده اجل شد، یا برده سپاه
آنست امید بخت تو کز خشم و یأس تو
بگشاید آن ولایت و بربنده آن طریق
از ملک بی زوال تو و بخت بی ملال
تا گوهر از فروغ شرف گیرد و خطر
رای تو باد گوهر انصاف را فروغ

دیار جای گیر نماند اندر آن دیار
یا خسته یمین شد، یا بسته یسار
از لشکر عراق بر آرد کنون دمار
بنورده آن رسوم و پیردازد آن شعار
وز عز بی فنای تو و عمر بی کنار
تا عالم از بهار شود تبت و تشار
فتح تو باد عالم اسلام را بهار

۴۶

در ستایش خواجه ضیاءالدین نظام الملک

میرود سنجابگون بر چرخ از دریا بخار
مرکز خاک آهنین شد پاک و مسولی شدست
گر بود از سیم پشت هر کسی گرم، از چه رو
چرخ چرخه، ابر پنبه، رشته باران کناغ
روی قرص آفتاب از ابر میگردد نهان
مار و کژدم تاز سرما در زمین پنهان شدند
پس کنون آن به که دارد رنگ رخسار تندرو
کوه اگر چه چون حواصل شد از آن نمکین مباح
آفتاب از بس عزیزی نازها در سر گرفت
ز آفتاب آسمان کردست ما را بی نیاز
مخاص این جا کرده بودم ختم بازار سخن
عقل گفتنا: آرمت از باده و آتش سخن
باده ای باید که اندازد بانجم بر شعاع
از شعاع آن یکی رخسارها یا قوت رنگ
از پی آن این یکی را گشته جامه از بلور
آن یکی مر شاخ گل را خاک سازد در زمان
ما در آن ناک و کرده خویشتن آنرا غذا
هم بدان نسبت که باشد ظاهر هر ناز نور

می کند بر حواصل بر سر عالم تثار
بر زر گردون سرب سیمای سحاب سیم بار
عالمی لرزان شدند از بیم اوسیماب و آزار
دوک ریزی طرفه پیش آورد زالدروز گار
همچو قرص گرم مانده از بر سنگین تغار
آب دارد نیش کژدم باد دارد زهر مار
چون ز ابر فاخته گوی شد حواصل کوهسار
کین حواصل زود خواهد گشت طاوس بهار
می کشد بیچارگان را در فراق انتظار
یک نظر از آفتاب جود مخدوم کنار
عقل را گفتم: مشو کاهل سخن، معنی بیار
کلدرین سر ما جزین ناید پسند هوشیار
آتشی باید که افزود بگردون بر شرار
وز شر از این دگر یا قوت ویزان بی شمار
وز پی این آن دگر را گشته از آهن حصار
وین دگر بر چهره اندر حال گل آرد بیار
مادر این سنگ و پرورده مرور آرد کنار
باده نور ظاهر ست و مضمر اندر نور نار

۱۰۶۰ می با تش گفت روزی نهست نورت یار دود
 باده گفتا: من ز روی دلبران دارم صفت
 باده اورا گفت: هر جسمی که یابی تو خوری
 باده گفتا: من مر کب گشته ام از چار طبع
 گفت آتش: راست گفتی، لیک میدانی منم
 ۱۰۶۵ عقل گفتا: هر دو ان باشید و مکنید این لجاج
 نخر می جوید هر دو، بر رسم امروز من
 خواجه دنیا، ضیاء الدین نظام ملک شاه
 آنکه تا بر چرخ خواهد بود انجم را مسیر
 گر چه داردم وزیر و هم اسم خواجگی
 ۱۰۷۰ گریناشد بهر بدش زر برون ناید ز کان
 سخن دیوان کفایت آنکه دیوان نام یافت
 صدر اورا فی المثل گر آسمان خوانی ز قدر
 بسکه خلق آسوده شد در سایه انعام او
 دهشت آمد خلق را از رای او در اصطناع
 ۱۰۷۵ دشمنان مملکت را کلك او مقهور کرد
 هر که بی فرمان او یک دم قلم گیرد بدست
 از همه کاری که جوید باد در دست آیدش
 حاسدان ار معتبر بودند دیدم جایشان
 ای خداوند، آشنای خدمت در گاه تو
 ۱۰۸۰ هر که چون او باشد اندر خدمت و اخلاص تو
 روز چند از غفلت آرند بد خدمت کم رسید
 پیش از این بودی چو کل در مجلس تو تازه روی
 بار دیگر بر سر ناسازگاری کی شود
 بس بود تنبیه اورا اینقدر گر گویش:
 ۱۰۸۵ تنگدل ماندست بنده کاندن ایام چنین
 آشکارا رنگ حال خویش نتواند نمود

گفت آتش: لذت تو هست هم جنت خمار
 گفت آتش: من ز رای سر کشان دارم عیار
 آتش اورا گفت: بهتر جسم خوار از عقل خوار
 چار یک باشی زنی، چون تو یکی باشی ز چار
 در تو آن رکن حرارت کز تو آن آید بکار
 من بگویم یک سخن، باید بدین کرد اختصار
 در حضور هر دو این معنی زاصل افتخار
 آنکه فضلش هست در آفاق فضل کردگار
 بود خواهد بر وجود او ممالک را مدار
 هست در فرمان و معنی پادشاه کامگار
 ورنه در عشق بزمش گل برون ناید ز خار
 مثل او هر گز نبیند در همه عالم سوار
 فخر آرد آسمان و صدر او زین نام عار
 چرخ خواند هر زمانش آسمان سایه دار
 عزت آمد چرخ را از امر او در اقتدار
 همچو در عهد نبی مر کافران را ذوالفقار
 سالها دستش بود بی کار چون دست چنار
 بلکه از آن باد افتد در میان خاک خوار
 احق آن باشد که نکند جایشان را اعتبار
 گشت اندر هر زمان نامش ازین پس بختیار
 از میان جان شود چون بختیارش بخت یار
 گردش ایام گردش از حوادث دل فگار
 چون بنفشه کرد چرخش سر نکون و سو کوار
 دهر؟ گرای تو شد باینده تو سازگار
 دست بیداد و تعرض از فلانی بازدار
 لشکر آید همزه رایات فرخ شهر یار
 گر چه بعضی هست بر رای رفیعت آشکار

جز تن لاغر ندارد در جهان دستور خاص
 با چنین برگ و نوا اندر زمستانی چنین
 خود کسی ز ابناى جنس من پیش تخت شاه
 تا تواند کرد خدمت؛ بایدش زین به مثال
 این سخن گریش تو یابد محل استماع
 با اشارات تو کردند انجم و افلاک ختم
 بادیا اهل هنر را آفتاب دستگیر

جز دل غمگین ندارد در زمین دستور یار
 گرسفر خواهد شد از بنده خدا یا زینهار
 روز و شب اندر سفرها بندگی دارد شعار؟
 ۱۰۹۰ شغل رفتن چون بیدارد، بایدش به زین بسیار
 اصطلاح تو کند کارش بزودی چون نگار
 در زمانه امر و نهی و حل و عقد و گیرودار
 و ندرین معنی بماند هر قدر اری پایدار

در ستایش شاه غیاث الدین

چون مساعد شد زمان و چون موافق گشت یار
 تا بود در پیش دیده آفتاب سیم بر
 یار را حاضر کنی، دردی بهارت حاضرست
 با گلستان شکفته بر سر سرو بلند
 مر و یا حین بهاری را عوض در پیش خواه
 از خمی رنگین و روشن آب آتش و نیک کیر
 ساخت باید از شبهه در صحن مجلس کان لعل
 توده احگر بر آتشدان سیمین در میان
 کبک و دراج و تذرو و تیهو اندر بازن
 دلبران ماهرخ گیسو کشان اندر زمین
 از شعاع می شده رخسارشان هم رنگ می
 حجله آهو چشم و چون آهوی مشکین ناه بوی
 مطربان مسیت می سرداده آهنک بلند
 چشم ایشان پر دلال و طبع ایشان پر نشاط
 خویشتن ز بجه نماینده که نتواند کشید
 مطرب و ساقی همی مسیت و خوش اندر هم شده
 این بهان بزم شاهست و نمودار بهرشت
 ابر آن باشد بخاری، ابر این یک دست شاه

موسم دی را توان کردن بنزهت چون بهار
 ۱۰۹۵ کی هر اسد خاطر کس از سحاب سیم بار؟
 کی بود هر گز بهاری خوشتر از دیدار یار؟
 عشق بازی کن، ممکن یاد از گلی کاید ز خاطر
 سیب و نارنج و ترنج و نرگس و آبی و نثار
 وز رخی دلجوی و دلیر آتشی خواه آبدار
 ۹۲۰۰ چون که افسرده شود آب روان در جوینار
 همچو توده ناردانه یا شعاع بی قرار
 لمعه آتش فشاننده، برده بر گردون بخار
 ساقیان شهید لب باطره غنیز تبار
 وز می رخسار مانده چشم ایشان در خمای
 ۱۲۰۵ مشکبو باشد بلی آهوی مشکین تبار
 بوی گل اندر عذار و چنگ عشرت در کنار
 رنگ می اندر رخسار و بوی گل اندر عذار
 آن سرین های گران و آن میانهای نزار
 در بیسته، کرده بیرون هر که بوده هو شیوار
 ۹۳۱۰ این بهار عیس را با آن بهار آخر چه کار؟
 ابر آن باران فشانند، ابر این زر عیار

گر چه شده امروز این مجلس میسر بنده را
 دوش اندر چنگ سرما قصه‌ها کرد دست سر
 ابر می بارید سیم و بنده باروی چو زر
 ۹۱۱۵ پیش باد سرد از هم بگسلد پیوند کوه
 دوش سردی کرده بامان بجان بردن سپهر
 آفتاب انس و جان سلطان اقصای زمین
 آفتاب از چرخ چارم گر نتابد گو متاب
 يك نظر از آفتاب رای سایه ایزدی
 ۱۱۲۰ طبع من گر کرد امروز آرزوی آفتاب
 تا بود از آفتاب و سایه در عالم نشان

پیش تخت پادشاه کامران کامگار
 دوش اندر زیر باران ناله‌ها کرد دست زار
 بود لرزان تا بصبح از بی زری سیماب و ار
 خیمه کرباس کهنه کی تواند شد حصار؟
 گر نبودی طبع گرم از نعت بزم شهریار
 شه غیاث دین و دنیا سایه پروردگار
 سایه چترش بسنده است آفتاب روزگار
 بی نیازم کرده است از آفتاب چرخ و ناز
 داشتیم در سایه اوز آفتاب چرخ عار
 آفتاب دولت او باد دایم پایدار

۴۸

وله ایضا

ای دست منت تو بمن بنده در دراز
 درهای رنج بسته بمن برسخای تو
 صد کس نیازمند من و من بجاه تو
 ۱۱۲۵ امروز بی تو خیره و سو گشته مانده‌ام
 از غبن روزگار پر از آب هر دو چشم
 گردانی که جای تو اندر هر ی که جاست
 دردا بکام خویش نه در پایگاه خویش
 اندر جهان که دیدو که دانست کین چنین
 ۱۱۳۰ کار جهان خدای جهان این چنین نهاد
 گر کار چند روز بر آشفست اندکی
 در ناز و در نیاز چه باید نشاط و غم؟
 ای مہتری که سیرت و افعال خوب تست
 زودا که باز یابم و بیشم بکام خویش
 ۱۱۳۵ بی دیدن تو رسته نگردد بهیچ روی
 چون اعتقاد بنده شناسی خود این بسمت

در گاه تو ز حادثه من بنده را جواز
 بر من در سرای تو بیگانه و گاه باز
 در خدمت تو از همه آفاق بی نیاز
 جان در میان آتش و دل در دهان گاز
 اندر ستاره دوخته شبهای دیر نیاز
 زان سو بطبع خوش کنمی روی در نماز
 پوشیده مهره باخت بداندیش مهره باز
 جعد حقیر غدر کند با سپید باز؟
 نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز
 نیکو شود بیخخت خداوندگار باز
 چون پایدار نیست بمابر نیاز و ناز
 بر جامه بزرگی و آزادگی تراز
 آن عیش روح پرور و آن بخت کار ساز
 جان من از تفکر و شخص من از گداز
 ابرام گشت بی حد و گفتار شد دراز

وله ایضا

- ای مبارک تر از ستاره روز
عقل تو علم بین و علم گشای
شست آذر مه از کمان هوا
دست سرما فرو درید و سترد
جامه باغ سوخت بی آتش
هیزم گوز را بر آتش نه
زال شد باغ تا نه دیر از برف
بند فولاد بر دهن یابد
ای بهر فضل و شادی ارزانی
طبع اگر آفتاب نظم شود
گر زهستان من تموز کنی
- ۱۱۴۰ صدمه آفتاب صدر افروز
طبع تو جود ورز و جود آموز
بادها زد چو تیر مردم دوز
کسوت شاخ و صنعت نوروز
خانه ای گرم خواه و آتش سوز
که توان بر شمر شکستن گوز
چون سر زال زر شود سربوز
آهو ، از بر شمر نهد پتفوز
- ۱۱۴۵ بکش این رنج من بفضل امروز
دست سرما برو بود پیروز
باز رستی زبنده تا بتموز

در رفتن شاه پیوشنگ

- شاه کرده است رای زی پوشنگ
که شرابی همی خورد بشتاب
شادی نو کند بهر منزل
سفر اکنون سزد ، که روی زمین
جامها پرمی است دست بدست
از گل و ابر آسمان و زمین
شاه دین ، از پی تماشا را
تا بضررا درون ، ز بهر شکار
سبزی کشت بیند از بر ریگ
من بیچاره را چه باید کرد ؟
گر هزارانه نقد شد ، ورته
- ۱۱۵۰ هامراهنش میست و ساغر و چنگ
که سماعی همی کند بدرنگ
مستی نو کند بهر فریبتنگ
ساخت از گل نجوم هفت اورنگ
باها پر گلست رنگ برنگ
دم طاوس گشت و پشت پلنگ
اسب را کرد تنگ برزین تنگ
- ۱۱۵۵ خاک رنگین کند ز پیکر رنگ
لاله لعل چینه از سر سینگ
که ندارم بخانه دو بر لنگ
شکر من کنند زمانه شرننگ

در ستایش شمس الدوله طغانشاه بن محمد

- کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ
 چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ
 ستاره وار روان بر سپهر رنگین رنگ
 شمال گویی عود مثلثت بستنگ
 همی بر آرد در ثمین هزار از سنگ
 گلوی مرغ نو آیین همی نواز دچنگ
 بلحن باریدی بر کشیده اند آهنگ
 بروی سبزه زنگار گون نبید چوزنگ
 بر آرد از دل پیروزه شکل سیمین زنگ
 بحقهای بلورین همی کند بیرنگ
 چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه گنگ
 بزیر سایه رایات سرخ لشکر زنگ
 همی فشاند خون چون سنان شاه بچنگ
 طغانشه بن محمد طبایع فرهنگ
 زبان نیزده او در دهان هفت اورنگ
 ز چرخ و انجم و افلاک و کوه دارد ننگ
 سیاه وزرد نماید همی چو پشت پلنگ
 شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ
 زمانه کوه و افلاک خرد و دریا تنگ
 بشبه مردم روید بحد چین سترنگ
 ویا ز پایه تخت تو خاک برده درنگ
 که پیش شیرزیان دست بسته رویه لنگ
 زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
 کند کناره گردون چو نار گون نارنگ
 فزون ترند زدینو پلید و از ارزنگ
- ز موج دریا این آبر آسمان آهنگ
 ۱۱۶۰ مشعبد آمد پروین او، که در دل کوه
 سپهر رنگین زو گشت کوه سیم اندود
 سحاب گویی در منضدست بکیل
 شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی
 دهان ابر بهاری همی فشاند در
 ۱۱۶۵ ز شاخهای سمن مرغکان باغ پرست
 دهان لاله تو گویی همی که نوش کند
 چو ابر فندق سیمین بر آید آن ریزد
 مشعبدیست که بر خرد مهره های رخام
 زمین ز زخم صبا شد نگار خانه چین
 ۱۱۷۰ شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کنند
 بزخم نازده، برق از مسام سنگ سیاه
 گزیده شمس دول، شهریار کهف اتم
 رکاب مرکب او بر کرانه خورشید
 سخاوت همم و کلک و طبع روشن او
 ۱۱۷۵ ز رشک زین پلنگش، ز چرخ، بدر منیر
 هلاک دشمن او را، ز هند و از بلغار
 نماید از دل شاه و بقا و همت او
 بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
 ایا ز گوشه تاج تو چرخ جسته علو
 ۱۱۸۰ تویی که پیش تو شیرزیان چنان باشد
 خدنگ پر مکش اندر کمان، که گاه کشاد
 چنان رود، که ز آسیب نصل خون آلود
 هزار لشکر داری، که هر یکی زیشان

زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان
 چو رستم آسا در چنگ تیغ کینه کشند
 بیک اشارت تو در زمان گشاده کنند
 تویی که ناز مخالف کنی بنیزه نیاز
 سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم
 صدف چو بیند تیغ نهنگ وار ترا
 بدان امید که ارواح دشمنت در رزم
 شهاب را بکمان بر نهی چو چوبه تیر
 زمان زمان بفلک بر، سهیل مرجان جرم
 مگر که شاه ز بهر نگین خاتم ملک
 اگر چه خاتم ملک سپهر صحن ترا
 مکن، شها، که گراین پایه او بدست آرد
 همیشه تا نرود بر سپهر چشمه آب
 موافق تو کند در سعود ناز و طرب

سهیل رایت و مه چتر و مشتری فرهنگ
 ۱۱۸۵ بچهر دیو سپید اندر افکنند آژنگ
 ز هند تا بلغار و زروم تا کیرنگ
 تویی که شهید معادی کنی بکینه شرننگ
 ستاره در روش آسمان بر آرد زنگ
 فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ
 ۱۱۹۰ شود چو گوهر تیغ تو ارغوانی رنگ
 سپهر را بحنا در کشی چو حلقه تنگ
 ز سیر و زحر کت جمله باز دارد چنگ
 بدست همت عالی بدو کند آهنگ
 ستاره فلکی به بود ز پاره سنگ
 ۱۱۹۵ بر آفتاب کند پرده های گردون تنگ
 همیشه تا نبود در ستاره چوب زرننگ
 مخالف تو کند در عنا غریو و غرننگ

۳۲

وله ایضا

ایا بچود و بازادگی بدهر مثل
 چگونه رنجه نباشم برنج تو؟ که مرا
 اگر ز فکر تو دوش خواب خوش کردم
 و گر خلاص تو امروز دیرتر بودی
 خدای عز وجل فضل کرد با تن تو
 سعادت تو ز بردست گشت و نیک آورد
 نه دولت نیست که آنرا بود هنوز و بال

جهان بکک تو و کف تو فکنده اهل
 ز نعمت تو بود مغز استخوان بمثل
 ۱۲۰۰ چه من رهی، چه پرستندگان لات و هبل
 بجان بنده غم آورده بد پیام اجل
 بشکر کوش پیش خدای عز وجل
 که حلق خصم تو گیرد زمانه زیر بغل
 نه شادیست که آنرا بود هنوز بدل

۳۳

وله ایضاً

اهل گردون دوش چون دیدند بر گردون هلال
 با دعا و با تضرع دستها برداشتند

خرمی کردند و فرخ داشتند او را بفال
 ۱۲۰۵ پنج حاجت خواستند از کردگار ذوالجلال

۴۷

نصرت دین و دوام دولت و امن جهان
 هست نیکو ظاهرش، چون هست نیکو باطنش
 ماه تا بید آنکهی تابد که او گوید: بتاب
 ۱۲۱۰ گریخوشن حاجت آید چاکرش را در حروب
 و غلامش را بیجان حاجت آید در و غا
 تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید
 بخت با مخدوم با دادا خادمانش روز و شب

صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال
 آینه چون هست نیکو راست بنماید جمال
 سرو اقبال آنکهی باله که او گوید: بیال
 آبرای چون غیبه جوشن کند باد شمال
 از زبرد بر درخت گل پدید آید نصال
 تا که از معشوق عاشق را بود هجر و وصال
 عمر با معشوق با دادا عاشقانش ماه و سال

۴۴

در ستایش شمس الدوله طغانشاه بن محمد

ز نور قبه زرین آینه تمثال
 ۱۲۱۵ فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن
 درر چو لاله شود لعل در دهان صدف
 بر بخت برگ گل مشکبوی پروین شکل
 ز خوید سبز بگرده همی سرین گوزن
 طیور، گاه پریدن، ز تابش خورشید
 ۱۲۲۰ چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
 ز نور تابش خورشید لعل فام شود
 گمان بری که بر رفتن سموم آتش زخم
 گزیده شمس دول، شهریار زین ملل
 طغانشه بن محمد، که خواندش گردون
 ۱۲۲۵ ز گنج او بسوی سایلان در گه او
 ز جود دست وی اندر نگین خاتم او
 هلال شکل ز نعل سمنند او گیرد
 ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب
 فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجیبت
 ۱۲۳۰ ایا شهبی، که بهنگام کین رسول اجل
 شدست قابض ارواح تیغ هندی تو

زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال
 بسنگ زلزله اندر زند بگاہ زوال
 چو آب موج زند سیم در مسام جبال
 چو جرم پروین بر آسمان کشید اشکال
 ز لاله سرخ بگرده همی سروی غزال
 همی کنند بمنقار آتش از پر و بال
 پشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
 سروی آهوی دشتی، چو آتشین خلخال
 ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
 ستوده کهف امم، آفتاب جود و جلال
 خدا بگان عجم، شهریار خوب خصال
 چو مور در گذر خاک راه جوید مال
 همی گشاده شود چشمه های آب زلال
 بدین سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال
 بگاہ قول و معانی، بروز جنک وجدال
 ستاره از سرکک، آسمان ز تاب دوال
 ز خنجر تو بر در روزنامه آجال
 چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که در ازل، ای شاه، حکم رزق واجل
 گر از دها برود بر طریق لشکر تو
 ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
 بدان گهی که چو شیران یلان آهن پوش
 پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم
 ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
 ستارگان چو شجاعان جنگ بر گردون
 صدف ز بیم بلا در جهد بکام نهنگ
 زمین چو پشت کشف پر ز غیبه جوشن
 هوا چو بیشه الماس گردد از شمشیر
 جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد
 چنان گریزد دشمن که شیر رایت او
 چو گرم گردد از آشوب حمله مر کب تو
 مخالف تو اگر تیر در کمان راند
 ستاره در روش چرخ چون کند خردش
 پس از نبرد تو مرخستگان تیغ ترا
 بروز جنگ زیك میل ترگ دشمن تو
 ز ضربت تو الف وارقد دشمن تو
 مخالفت ننهد تیغ آبدار از دست
 گمان برد که اگر اشک او کمی گیرد
 پس از نبرد تو عمری دراز بر رخ کوه
 بروز حرب مجوف کنی بیک فرسنگ
 سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام
 هزار دریا در یک سخاوت تو زمین
 ز همت تو کم از نقطه ایست جرم فلک
 هزار جای فزون گفت عنصری که: «ملك»
 ز دولت پدران تو صد هزار ملك

نگین و تیغ ترا داد ایند متعال؟
 نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
 دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال
 ۱۲۳۵ برون شوند خروشان همال پیش همال
 تن از نسیج یمانی و جان ز باد شمال
 بجای پوست در ارحام مادران اطفال
 همی کشند بدربای خون درون اذیال
 ز خون برنگ یو اقیبت سرخ کرده لثال
 ۱۲۴۰ هوا چو قوس قزح پر علامت ابطال
 زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
 فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال؟
 ز هیبت تو نجنبند مگر بشکل شکل
 بجای خوی ز مسامش برون جهد پروبال
 ۱۲۴۵ چو خار پشت سراندر کشد بتیر نصال
 زمین بتارک ماهی فرو برد اشغال
 ز خون بدل رود الماس ریزه از قیفال
 ز عکس خنجر تو بتر کد چو تشنه سفال
 دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال
 ۱۲۵۰ اگر چه تیر بود بر مخالف تو و بال
 ز آب تیغ توان کرد دیده مالامال
 ز زخم تیغ تو بر موج خون روند ابدال
 بنیزه از زره تنگ حلقه نقطه خال
 سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال
 ۱۲۵۵ هزار گردون در یک کفایت تو عیال
 ز سیرت تو کم از ذره ایست کل کمال
 بروز جنگ به آمد زخان و از چپپال
 نگون شدند چو چپپال و خان بروز قتال

ایا شهی، که ز عدل تو شیر شادروان
 ۱۲۶۰ اگر بدولت محمود می پدید آمد
 مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم
 ز بحر خاطر ام ابر قطره بردارد
 زمانه گردن اقبال را قلاده کند
 نگیرم از قبل جاه خدمت اعیان
 ۱۲۶۵ نه در حدود تمکن کنم ز بهر طمع
 بیندگیت رضا دادم از عقیدت دل
 نه منتست که بر تو همی نهم، لیکن
 شنیده بودم ازین پیشتر که: راه سرخس
 سموم وار بود بادهای او محرق
 ۱۲۷۰ طریقه اش بیاریکی پل محشر
 از آن قبل که در آن ره بعینه گفتمی
 مرا ز خاصه خود بود زیر ران فرسی
 تکاوری، که زمین از تحرك سم او
 منقط از اثر گام او هوا بشهب
 ۱۲۷۵ نهنگ وار که غوطه در رود بیچار
 چو در مصاحبت او بریدم آن ره را
 بمدحت تو سخن های چابک اندیشم
 فغان من همه زین شاعران خیره سخن
 فریب تشنگی این قوم را بر آورده
 ۱۲۸۰ ولیک اگر چه چنینست هم پدید بود
 ز مرد و گیاه سبز هر دو همسر نکند
 خدایگانا، طبع لطیف خواهد شعر
 چو مشتری بدرخشد که فزونی عز
 خدایگان اگر این چند بیت بیسندد
 ۱۲۸۵ چنان شود سخن من، که در معانی او

زدست خویش بدنندان برون کند چنگال
 ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
 خواطر شعرا کم سزد ز يك مثقال
 بجای گل سرطوطی برون دمد ز نهال
 هر آن قصیده که من بر سرش نویسم: قال
 نگویم از جهت مال مدحت ارذال
 نه از ملوک مذلت کشم ز بهر مثال
 بدوستیت جدا گشتم از عشیرت و آل
 همی بنظم بگویم مجاری احوال
 بود نشیمن آفات و مرکز احوال
 شرار وار بود خاکهای او قتال
 مضیقهای بتاریکی دل دجال
 که روضه های چنانند توده های رمال
 بتن چو کوه جسیم و بتگ چو باد شمال
 بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال
 منتش از اثر نعل او زمین بهلال
 پلنگ وار که پویه بر شود بجبال
 مرا معاینه شد کان حدیث بود خیال
 نه طبع ایشان زربود آن من صلصال؟
 غریق بحر جهالت ز طبع تیره وصال
 ز آفتاب تخیل دو صد سراب محال
 خسک ز لؤلؤ مکتون و روبه از ریال
 ولیک ازین بنگین دان برند، از آن بحوال
 لطیف زود پذیرد تغیر احوال
 چو خاک تیره نماید بگناه سستی حال
 مرا بیباغ طرب در، چو سرو گردد نال
 بخیرگی نگرند طبع جادوی محتال

و گر بخدمت آن صدر آفتاب آیین
 بفر دولت شاه از برای خدمت من
 جهان پیرچو من یک جوان برون نارد
 همیشه تان شود لعل عود و مرجان مشک
 بکامرانی بنشین ، بین مخالف را
 ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو
 چو مهر بر طرف آسمان قصر بتاب
 طرب فزای و درون پرور و فراغت کن

بگام دل رسم و رسته گردهم از احوال
 قلاده بر نهد از ماه نو فلک بغزال
 بلند همت و بسیار دان و اندک سال
 همیشه تا نشود عود فحم و مشک ز کال
 ۱۲۹۰ بیچنگ مرگ مقید ، بدام ننگ نکال
 ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال
 چو سرو در کنف بوستان عدل بیال
 سماع ساز و تنعم کن و نشاط سگال

۴۵

در ستایش طغانشاه بن محمد

از هری گرسوی اوغان شوی ، ای بادشمال
 گویی : آن شهر ، کجا بود دل بخت بدو
 بی تو امروز همی نوحه کند بخت برو
 جمله کاشانه آن شهر طلالند امروز
 منم آن باد شمالی که زمن روح افزود
 آتش هیبت تو تا ز هری دور شد دست
 خون بقیفال در از بیسم بیفسرد همی
 نه بطبع اندر شادی ، نه بمغز اندر هوش
 لیکن ، ای باد ، چو این گفته بوی باز بگوی :
 تونه یزدانی و از مال تو سوی همه خلق
 در حریم تو ، اگر نقش شود صورت شیر
 بخدای متعال ، ای ملک روی زمین ،
 در سر مملکت و دولت خود ، یا همه خلق
 اگر از باختن و تاختن گوی و کمیت
 آب شیل ، ارچه کند قوت و با سهم رود
 و ربنا کام خود از مملکت خود دور شدی
 شاخ باریک جدا گانه درختی نشود

باز گویی ز هری پیش ملک صورت حال
 ۱۲۹۵ شادمان همچو دل مرد سخی وقت نوال
 هم بر آن سان که عرب نوحه کند بر اطلال
 جغد کاشانه فرو برده بر اطراف طلال
 بی تو کس روح نیفزود زمن باد شمال
 بندگان تو چنانند که بر آتش نال
 ۱۳۰۰ بزد ایام ز مژگان یکایک قیفال
 نه بشخص اندر کسوت ، نه بدست اندر مال
 کای فلک فرۀ سیما ملک اعدا مال
 همچو یزدانی تقدیر رسیدست اموال
 بند پولاد شود پنجه او را دنبال
 ۱۳۰۵ که بسازد همه کار تو خدای متعال
 نیکویی کرده ای ، ای پادشه نیک سگال
 روز کی چند شدی بسته آسایش و هال
 تا نیاساید جایی نشود آب زلال
 ملک و کام تو ز آنجا رسد ، ای شه بکمال
 ۱۳۱۰ تا نبرندش و جایی نشانند نهال

و گز از حادثه چرخ شدی رنجه بدل
 بدوالی ، که عنانست ، نیاراید دست
 و گز احوال تو تغییر پذیرفت ، شها
 مشتری را، که همه سعد جهان بسته بدوست
 ۱۳۱۵ گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف
 ور قوامی بشد از مملکت و دولت تو
 ماه بر جمله هفت اختر سیاره شهست
 گاه بر فوق سما باشد و گه تحت زمین
 سیر اعمال چو بر مرد شود بسته ، سپهر
 ۱۳۲۰ اثرش راست چو صنعتگر محتال شد دست
 مرد خزاف بیچین آن گل بی قیمت را
 زوی یکی پاره سفالی بنماید که شود
 ای خداوندی، کز صحبت تو خیره شود
 بیم و آمال ، شها ، در عقب یکد گرند
 ۱۳۲۵ آدمی ، گرچه ز چنگال هزیرست بیم
 تو شهنشاہ ملوکی وشهان راز افلاک
 گردد از بخت شما گوهر الماس جمد
 کارهایی که شما را ز عجایب برود
 نه چو مایید شما از ره توفیق و عمل
 ۱۳۳۰ صوف بصری و جوال، ارچه ز بشمند باصل
 ای ثبات تو ممکن ز همه روی ثبات
 نه ز جود تو زیان و نه ز عدل تو ستم
 اندر آن وقت که قتال زند نعره جنگ
 باد بر روی هوا عرضه کند قوس قزح
 ۱۳۳۵ انجم از چرخ بر آرند دلبران بکمند
 گرز پنجاه منی بست کند مغفر و سر
 تیغ خون ریز ، ز بس رخنه ، شود سپین تن

در شاد نیست در آن رنج، تو از رنج منال
 مرد ، تاپیش معلم نخورد زخم دوال
 اندرین عالم تغییر پذیرست احوال
 هم تغییر رسد از جرم سپهر و اشکال
 گاه منحوس بود جرم وی از نحس و بال
 هم ز ایام قوامی بپذیرد بجمال
 نیست رأی حکما را بجز این روی احوال
 گه بود بدر ذرفشان و گهی چفته هلال
 هم از آن بستگی او را بگشاید اعمال
 که ز ناچیز همی چیز نماید محتال
 بکند از لگد گرز و ز چنگال اشکال
 چاشنی گیر چو تو خسرو آن پاره سفال
 خرد آنجا که بیرهان بود الایجدال
 گه ز آمال رود بیم و گه از بیم آمال
 هم بزر گیرد و تعویذ کند آن چنگال
 کارهایی بجهت نادر و نادر تمثال
 گردد از فر شما دانۀ یاقوت ز کال
 دل و اندیشه ما زان بهراسد بخيال
 گرچه ماییم ز صلصال و شما از صلصال
 صوف بصری نبود گاه بها همچو جوال
 وی خصال تو مخیر ز همه نوع خصال
 نه ز لفظ تو گراف و نه ز طبع تو محال
 تیغ در بازوی قتال در آید بقتال
 از بسی زایت سبز و ز بسی زایت آل
 گردد بر چرخ فشانند ستوران بنعال
 تیغ الماس نسب پاره کند جوشن و بال
 قد خونخوار ، ز بس رنج ، شود زرین نال

سله ای گردد میدان و درو مار کمند
 اسب کشتی شود و حمله او قوت موج
 علت صرع بود رایت تو خصم ترا
 کلکت از نطق پذیرد چه بود صاحب ری؟
 با سر خامه تو جمله آمال قرین
 ابر در لفظ سخای تو چه چیز است؟ ضمین
 سهم یک حرف ز علم تو فزون تر ز بحور
 نه ز شاهان چو تو شاهی رسد از نسل ملوک
 ای خداوند، من ارشادت دلتنگی خویش
 مغز من خیره، بدان گونه که در مغز خرد
 من درین شهر یکی مرغم در بند قفس
 خدمت مجلس است، از بخت بمن باز دهد
 تا چو قلم نتوان ساختن از یک قطره
 باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز
 گشت پرداخته بر فرخی این شعر بدیع
 فالهایی زده ام خوب و حکیمان گفتند:

بیشه ای گردد خفتان و درو شیر غزال
 دشت دریا شود و تیغ درو ماهی وال ۱۱۴۰
 که چو مصروع از آن خصم بر آرد ز لزال
 تیغ از روح پذیرد چه بود رستم زال؟
 با دل خنجر تو زهره آجال محال
 چرخ در جنب توان تو چه چیز است؟ عیال
 وزن یک لفظ ز حلم تو گران تر ز جبال ۱۳۴۰
 نه ز مردان چو تو مردی بود از پشت رجال
 بر شمارم، بعدد بیشتر آید ز رمال
 طبع من تیره، بدان گونه که در طبع ملال
 مرغ اقبال مرا کنده زمانه پرو بال
 دولتی یابم کان را نبود روی زوال ۱۳۵۰
 تا چو شهلا نتوان ساختن از یک مثقال
 باد عزم تو چو فرتو فزون سال بسال
 آخر ماه صیام اول ماه شوال
 کز قضای ازلی جزو مهین آمد فال

۳۶

وله ایضاً

ایا از ملك زادگان فخر عالم
 نه در طالع دشمنان تو يك عز
 همی پیش چشم من آید که گیتی
 بر من چو افعی کنی مرعدو را
 دم نای روین تو چون بر آید
 وز آن هندوی تیغ زهر آب داده
 ایا پادشاهی، که گر زنده بودی
 پرستیدن خاک نعل ستورت
 بدین نامه تا شادیم بر فرودی

نژاد ترا ملك عالم مسلم ۱۳۵۵
 نه اندر دل دوستان تو يك غم
 بگیری بخنجر، سپاری بخاتم
 رگ و پی در اندام افعی و ارقم
 بدانندیش را بر نیاید یکی دم
 چو تیغ بفسرد در عروق عدو دم ۱۳۶۰
 بخدمت چمیدی بدر گاه تو جم
 بود فخر آبابی من تا بادم
 بس شادی دشمنان کرده ای کم

۵۳

۱۳۶۵ ازین پس بحشمت مرا بنده زبید
 ز شادی و از خرمی مست گشتم
 تو آن پادشاهی، که گر زنده بودی
 تو آن شهریاری، که از تیغ و تیرت
 گر از خط تو فخر و لافی فزایم
 الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه
 ۱۳۷۰ خصال تو بادا و نام تو بادا
 روان بداندیش از آب تیغ
 وزان خواب من بنده نمی بیاید

هر آن کس که يك بيت گوید بعالم
 که هر گز مبادی بجز شاد و خرم
 زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
 فرو شد بر آورده زال و رستم
 نه لافیسست ناحق، نه فخریست مبهم
 الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم
 چو زمزم مطهر، چو کعبه معظم
 با آتش درون همچو فرزند ملجم
 نیاید دگر نیمه والله اعلم

۴۷

در ستایش خان اعظم

آمد رمضان بخیر مقدم
 جمشید زمان سکندر وقت
 ۱۳۷۵ ای امر تو چون نفاذ تقدیر
 از کلك تو کار مملکت راست
 چون سدره مقام تو معلی
 گردره تست مشک تانار
 انفاس تو دلفریب و جان بخش
 ۱۳۸۰ در رمخ تو عزل و نصب مضمیر
 پیش تو عیان و آشکارست
 اسرار امور کن فکان را
 جمشید برای نام کرده
 در نام بزرگ تست گویی
 ۱۳۸۵ هر چند نشد بر آدمیزاد
 بر ذات تو وقف کرده اینزد
 افسون حسود با موالیت
 در گردن خصم روز هیجا

دیشب بسلام خان اعظم
 مقصود وجود نسل آدم
 وی حکم تو چون قضای میرم
 وز سهم تو قامت فلک خم
 چون کعبه مکان تو مکرم
 خاک در تست آب زمزم
 همچون نفس مسیح مریم
 در تیغ تو فتح و کسر مدغم
 هر نکته که مشکست و مبهم
 مرأت ضمیر تست محرم
 نام تو سواد نقش خاتم
 فی الجملة خواص اسم اعظم
 ملك ازل و ابد مسلم
 مقصود و مراد هر دو عالم
 افسانه رو بهست و ضیغم
 پیچیده سنن تو چو ارقم

خاك درتست قصر قيصر
 خرگاه رفيع مملكت را
 اى خسرو روزگار، عمر يست
 ما راز متاع اين جهان بود
 چون سنبل زلف مشكويان
 يك لحظه نبود سينه بى آه
 از حادثه عندليب طبعم
 ناگاه بشست فيض جودت
 برداشت بكلى از دل من
 شكرست كه بر جراحت من
 گر چاره كار مان نكردى
 خصم تو اگر چه از مصايب
 از دولت تو مديح خوانت
 چون با همه كس ترانظر هست
 تا در پس گريه هست خنده
 با داليت از نشاط خندان

۱۳۹۰ گرد ره تست رخس رستم
 بستى بطناب عدل محكم
 تا با ندمم ندديم و همدم
 آشفته دلى، چو زلف پر خم
 شوریده و بى قرار و درهم
 يك لحظه نبود دیده بى نم
 ۱۳۹۵ بى نطق بماند لال و ابکم
 گرد از رخ بخت من چو شبم
 اندیشه بیش و انده کم
 هم مرحمت نهاد مرهم
 کى کار رهى شدى فراهم؟
 ۱۴۰۰ پوشد چو فلک لباس ماتم
 در پای کشد قبای معلم
 می کن نظری بسوی ماهم
 تا در پی شادبست ماتم
 با دالیت از سرور خرم

۴۸

وله ايضاً

دوش در گردن شب عقد ثريا ديدم
 رانده بودم همه شب گرد زواياى فلک
 بود آورده غواص شب از قلزم غيب
 نيك فرخنده مهى بود ز شاخ طوبى
 تيز پايان تخيل، كه سبك مى رفتند
 حيدر رزم فلک را، كه نسب مريخست
 سيل اشکم كه چو زدموج ز کردون بگذشت
 تا کند بر سر خورشيد سحر گاه نثار
 اين غزل زهره ادا کرد مگر خرم بود

۱۴۰۵ نو عروسان فلک را بتماشا ديدم
 ماه را در فلک عقد ثريا ديدم
 هر جواهر كه درين قبه مينا ديدم
 هر شكوفه كه درين قبه خضرا ديدم
 همه را در حرس عالم بالا ديدم
 ۱۴۱۰ عاشق شيفته زهره زهرا ديدم
 چشمه اى بود كه پر آب مصفا ديدم
 دامن چرخ پراز لؤلؤ لالا ديدم
 كه شفق در رشم مصفى صهباديدم؟

وله ایضاً درستایش میر میرانشاه

باز برطرف مه از غالیه طغرا دیدم
 تا بر اطراف سمن گشت محقق خط او ۱۴۱۵
 دل من خسته خرماست، که در اول کار
 دیده را ابر صفت کرد کنار دریا
 چرخ ز نار شب و روز کمر ساخته را
 بدو دم جان زمن رفته بمن باز آورد
 مگر آن حور صفت چون پری آمد؟ کورا ۱۴۲۰
 میرمیران، که فلک را ز مجره شب و روز
 گوهر افسر اقبال که بر افعالش
 پیش نطق و سخن در صفتش لؤلؤ را
 مدتی آرزویم بود که آن در گه چیست؟
 کوه سنگین دل خارا سلب سرکش را ۱۴۲۵
 همتش را که جهان خواند مطرا زوسن
 بخدایی که ز حکمش ز شب سودایی
 آیت معرفتش بر دل سوزان خواندم
 خلعت موهبتش در بر جان پوشیدم
 صفت حمدش در قبه چرخ افکندم ۱۴۳۰
 که اگر بر همه انواع هنر ذات و را
 ای بزرگی، که در آینه رایت امروز
 چرخ عالی را از قدر تو پنهان دیدم
 بر در طور تجلی تو هر مادح را
 چرخ یک روز سوی در گه تو بگرایید ۱۴۳۵
 غم ورنجم چو ثناهای تو روز افزون باد

وله ایضاً

زیاد کرد تو بسیار شکرها دارم

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم

خصایل تو سزاوار مدحتند همه
چنان کنم سعادت که تا کم از یکسال
چرا مدیح نگویم ترا؟ که ناگفته
اگر خدای بخواهد بیخست من پس ازین

بجلوه کردن آن من رهی سزاوارم
بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
همی ز گنج سخای تو بهره بردارم
بمدحت تو سخن ز آفتاب بگذارم
۱۴۴۰

۴۱

در ستایش عماد الملک ابوالقاسم احمد بن قوام وزیر

بر آن صحیفه سیمین مسای مشک مقیم
مکن ستیزه اگر چند خوبرویان را
غرض ز مشک نسیمست، رنگ نیست غرض
یقین شناس که با خط مقاومت نکند
زوال ملک خوبان خطست و ملک ترا
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر
چنان شوی که کس از دوستانت نستاند
اگر چه نیست چور خساره قدو دندان
کلاه کبر فرو نه، که خوبرویان را
همی بیخت من ایندز لگام من دل من
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا
عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام
بخدمتش بگرای و ز وحشتش بگریز
بجنت و بجحیم از امان و بیم روند
چنان اگر یزد بخل از حریر خامه او
در آفرینش شش چیز بر کمال از خلق
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند
کسی که خدمت او کرده و دید سیرت او
رضیع دشمن او را خدای عزوجل
و گر در آتش سوزان بود موافق او
بدانگهی که ز بس عریس چنگه و آتش چنگه

که رنگ مشک نماید بر آن صحیفه سیم
ستیزه کردن بیهوده عادتتست قدیم
تو رنگ او چه کنی؟ ز بوسنده کن بشیم
رخی چوماه تمام و تنی چوماهی شیم
۱۴۴۵ زوال نیک در آید، بییم باش، بییم
بنفشه طبری زیر آن دو زلف چو جیم
اگر بمزد دهی بوسه زان دهان چوسیم
مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم
۱۴۵۰ بهم سیاه کند بخت عارضین و گلیم
ز عشق بستده و کرده بخت را تسلیم
کجا صحیح بدو گشت روزگار مقیم
که این ثواب جز یلست و آن عذاب الیم
۱۴۵۵ وفاق اوست ز جنت، خلاق او ز حجیم
که از بلارگک الماس چهره دیو رجیم
تمام هدیه جز او را نداند رب رجیم
کف گشاده و رأی متین و طبع سلیم
از آن تبار نه جاهل بود دگر، نه لثیم
۱۴۶۰ بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
عطا کنند دلش را یقین ابراهیم
زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم

چو او بتیغ و بتدیبر پیشکار شود
 نه دیر پاید ، تا مهتران عصر کنند
 حساب راست بدیوان او چنان یابی ۱۴۶۵
 غضنفری که بشکش درون نگاه کند
 ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند
 ایایان خسر را عبارت تو قرین
 تو آن کسی که مهمات روزگار شود
 نجات خلق بقهر تو و سیاست تست ۱۴۷۰
 مقیم بخت بخدمت بیای پیش کسیست
 تو در سواد نشابور بوده‌ای ، که خرد
 خدایگان اگر این چند بیت بیسندد
 دقایق سخن آنجا کشد بمدحت تو
 ز روی نظم بجایی رسد که در نرسد ۱۴۷۵
 همیشه تا نرسد در جهان ضعیف وقوی
 زمان بنام تو باد و جهان بکام تو باد
 خجسته باد و پذیرفته عید و روزه تو

مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم
 ز خاک در گه او کیمیای ناز و نعیم
 که راست تر نبود زان حساب در تقویم
 گر از مثل دلش آهن بود شود بدونیم
 که ظالم آتش سوزان فرورد چو ظلم
 و یا کمال هنر را کفایت تو ندیم
 بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
 ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
 که او بیای بود پیش خدمت تو مقیم
 بمدحت توهمی کرد بنده را تعلیم
 رهی ز ملک طرب پای بر نهد بصمیم
 که عاجز آید از ادراک او ذکای فهیم
 بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
 همیشه تا نبود در سیر صمیم و رمیم
 رفیق دولت عالی و رهنمای علیم
 گشاده دست تو بر عون خیر و قهر ائیم

۴۴

در ستایش امیر سعدالملک ابوعلی حسن

ای گلبن روان و روان را بجای تن
 زان می که رنگ و بوی تقاضا کند ازو ۱۴۸۰
 خمیری که مشک خفته و بیدار در دو حال
 گر در شعاع او گذرد اهرمن شبی
 نورست ، گر گرفت توان نور را ز نار
 با این چنین شراب صبوحی شدن بیباغ
 گر مست و خفته ماند مغنی روا بود ۱۴۸۵
 تا بانگ عندلیب بر آمد ز جویبار
 بلبل پر از خروش شد اندر میان باغ

پیش آر جام و تازه کن ازراح روح من
 در کوهسار لاله و در باغ یاسمن
 بز رنگ و بوی اوست چو خمار مفتتن
 روزی نهان نماید از آن بعد اهرمن
 جانست ، گر برهنه توان دید جان ز تن
 فاضل تر از بسوی منی رفتن از وطن
 اکنون که مرغ نعره بر آورد از فنن
 مدهوش شد رفیق و فرو ماند از زدن
 باده بجوش آمد اندر میان دن

بر نوبهار انجمنی بین ز عاشقان
 این نوبهار آمده شش ماه رفته بود
 حشرست سبزه را که چو دست گناهکار
 گلزار بتکده است ، من او را شمن شوم
 تا لاله چون حسین علی غرقه شد بخون
 در زنگبار پیرزنی چون کند خضاب ؟
 بیجاده رنگ خواهد هر شب ز ارغوان
 چون ابر در بیارد اکنون که از بحار ؟
 چونان که از عدن گهر آرد بیاغ میغ
 میر اجل و سید فرزانه سعد ملک
 آن ز آفرین سرشته که کرد آفریدگار
 بنموده دست دولت او سینه سپهر
 مجلس چنان همام ندارد جهان فروز
 از دل نعیم او بزداید همی عنا
 با رای او ندارد زهره بسی ضیا
 جز بر سخاش بستن ساده بود امید
 قصری که آن بود وطن اورا سپهرخوان
 با او بهیچ بد نتوان برد ظن ، که چرخ
 با زخم تیغ اوست قدر سست و ناتوان
 با سیف او یفتنه کند آفرین همی
 با او زمانه را بهتر چون کنم قیاس ؟
 قایم برسم اوست سلیمان را نهاد
 با کلک اوست دولت در صدر مستقیم
 بحر شجاعتست که حرب در زمین
 بحری که وقت کوشش بر دل نهد گناه
 موجود اگر بیخشش او آمدی حیات
 بی فر او نیارد دولت همی بها

يك قوم گرد سبزه و يك قوم در چمن
 یارفته ای که آمده ، سازد روان من
 ۱۴۹۰ زنهار خواه برگ بر آورده نارون
 گلهای خرمنند در آن بتکده شمن
 گل همچو شهربانو بدریده پیرهن
 ماند بنفشه نیز بدان موی پیرزن
 کافور بوی خواهد هر روز از سمن
 ۱۴۹۵ چون باد نافه آرد اکنون که از ختن ؟
 طبع امیر ماست مگر بحر در عدن
 عین سخا ، شجاع زمن ، بوعلی حسن
 دور اعتقاد او زخلل ، خالی از فتن
 فرسوده پای همت او تارک پرن
 ۱۵۰۵ میدان چنان سوار ندارد سپه شکن
 وز جان ثنای او بنشانند همی حزن
 با لفظ او ندارد لؤلؤ بسی شمن
 جز در ثنانش گفتن یاوه بود سخن
 دانی که مهر را نبود بر زمین وطن
 در هیچ کس جز او بنکویی نبرد ظن
 ۱۵۰۵ با روی تیر اوست قضاست و مرتین
 جان شده ز کالبد سیف ذوالیزن
 کاندردو پله راست نیاید ستیر و من
 تازه بخوان اوست براهیم را سنن
 ۱۵۱۰ با تیغ اوست نصره در حرب مقترن
 ابر سخاوتست که جود بر زمن
 ابری که وقت بخشش بر کف نهد منن
 نی حوت شست دیدی و نی مرغ با بزین
 آری بها نیارد بی جان همی بدن

۱۵۱۵ ای کلك تو دهان امل را شده زبان
 مهر تو عمر نیست وزو نیست جز نشاط
 جز عیب هر چه شاید یافی ز روزگار
 آمد ، خدایگانا ، دی نامه ای مرا
 اول همه سلام بد ، آخر همه پیام
 ۱۵۲۰ گفته که: دست چون زده ای باز بروات؟
 تیغت همی نشاند چو سینی پیشگاه
 از کلك واز دوات چه جوید دل کسی
 دستی که آن بدادن دینار خیره بود
 زان پس که چند گونه گشادی فتاده است
 ۱۵۲۵ اندرز کرده بود بسی از پس ملام
 کو کار تو کند چو قوی رای خود تمام
 تا عاشقست برمی و میخانه خمر خوار
 از نعمت تو باد دلی شاد و شاد خوار
 بادت مدام نوش لب آفتاب رنگ

وی تیغ تو زبان اجل را شده دهن
 کین تو مرگ نیست وزو نیست جز حزن
 جز غیبت هر چه باید داری ز ذوالمنن
 از خون دل نبشته ز دلدار خویشتن
 لفظش همه زحزن و حروفش همه محن
 گفته که: چون بمانده ای از رمح تیغ زن؟
 کلكت پیاگاه فکندست چون لگن
 کورا بتیغ و تیر بود بخت مرتهن
 چون خیره کرده ایش بدینار خواستن؟
 اکنون همی بیند میان خود از رسن
 کندر پناه میراجل باش مؤتمن
 کو کام تو کند چو نکو نام خود حسن
 تا مشفقست بر بت و بتخانه برهن
 وز دولت تو باد عدوی تو مفتتن
 از دست ساقییبی که بود مشتری ذفن

۴۴

در ستایش حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

۱۵۳۰ ز تاب عنبر با تاب بر سهیل یمن
 چه حلقه ای؟ که معلق نهاد دام بلا
 گهی ز نافع مشکست ماه را زنجیر
 مرا ز آتش و یاقوت عارض و لب او
 برغم خسته دلم يك زمان جدا نشود
 ۱۵۳۵ ز رشك هر دو همی جان و دل بر اندازم
 بهار نقش سپهر جمال او دارد
 مهی بزیر شبی مشک بوی نور افزای
 خیال روی وی اندر بهار دیده من
 زبسکه خون بر یایم بناخن از مژگان

هزار حلقه شکست آن نگار عهد شکن
 چه عنبری؟ که معنبر نمود اصل فتن
 گهی ز برگ بنفشه است لاله راخر من
 شدست جزع باب فسرده آبستن
 دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن
 اگر چه عاشق این هر دووم بجان و بتن
 شبی ز خوشه سنبل، مهی زیر گ سمن
 شبی بگره مهی سیم رنگ سایه فگن
 بتی شدست که جانست پیش او چو شمن
 ز روی ناخن من بر دمد همی روین

لگن ز زردی من زعفران سوده شود
 چهار چیز ورا از چهار چیز آمد
 ز عقد لؤلؤ دندان، ز برگ لاله دهان
 مرا ز سنبل او نال گشت سروسهی
 مرا ز لؤلؤ او جزع گشت مروارید
 ایبا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی
 دریغ! کز سخن دلفریب رنگینت
 اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی
 حکیم سید ابوالقاسم، آنکه شهر سرخس
 نبشته سیرت او را زمانه بر ارکان
 اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او
 خدنگ فکرت او دیده غرایب را
 چو گرم خواهد گشتن ز زخم پنداری
 اگر بآینه در بنگرد مخالف او
 ز بس توان و بلندی همی تفکر را
 ایبا گزیده خصالی، که برد باری را
 ز طبع و لفظ تو در سپید در دریا
 که گفت دانه یاقوت زیر آتش تیز
 اگر بر آتش طبع تو بر نهی یاقوت
 ز دل خویش شود رسته خصمت از خواری
 بزیر خاک درون شاخ خیزران گردد
 اگر چه مایه اهریمنست کفر و ضلال
 ز بهر زخم بلا بر تن مخالف تو
 ز بس بلا که سلب بر تنش نهاده شود
 خجسته خامه تو، ناخریده در تمین
 کبوتر بست که بر چنگ و مخلص شاهین
 سرشک سرخ شود در کنار چشم صدف

چو دست شوی ز دستم فرو شود بلگن ۱۵۴۰
 که هست هر يك از آن نادر زمان و زمن
 ز شاخ سنبل گیسو، ز پاك نقره ذفن
 مرا ز لاله او شنبلید شد سوسن
 مرا ز نقره او گشت زر سبیکه تن
 بزین، که زخم ترا صبر من بسست معجن ۱۵۴۵
 نخست روز بعهد بدت نبردم ظن
 بجان خواجه فاضل نگویمت که نمزن
 ز قدر او بفلك بر همی کند مسکن
 نهاده همت او را سپهر بر گردن
 بگرد پیکر خود پرده بندد از جوشن ۱۵۵۰
 کند بنیزه و پیکان چو چشم پرویزن
 که مغز گردد در استخوان او روین
 خیال رویش خیزد پیش او دشمن
 ستاره ای شود اندر سپهر جان روشن
 بزیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن ۱۵۵۵
 ز دست و کلک تو یاقوت سرخ در معدن
 خنک بود، چو هوا، روز برف، در بهمن؟
 ز تفتگی زمینش برون جهد روغن
 ز بی تنی نتوان بست ذره را بر سن
 ز بهر عشرت تو مار قیرگون گرزن ۱۵۶۰
 بنور رای تو دین دار گردد اهریمن
 سلیح و گرز شود تار و بود پیراهن
 بروز مرگ وصیت کند بترک کفن
 چو زرسا و شدست از برای نقدشمن
 براه دیده ز ژانر برافگند ارزن ۱۴۶۵
 گیاه سبز شود در مسام کوه عدن

۱۵۷۰ ز روی زرد شود در دهان شب بکمین
 بزرسا و چو مشک از دهان نافه ربود
 ز قدر خویش ندارد خبر که بی خبرست
 سرش پدید شود چون زتن بیری پست
 عجب تر آنکه : چو آهن بدو فرو بردی
 بمار زرین ماند بنوک سر پران
 بدست اندر گفتمی که قرصه خورشید
 ای اسپهر بزرگی ، چه عذر دانه خواست ؟
 ۱۵۷۵ گرم زمانه تهی دست کرد ، پر دارم
 کمند صبر مرا نرم تر ز موم شود
 سخن شناسی ودانی که من چه گفتستم
 همیشه تا نبود لاله در دهان صدف
 بکام زی و بشادی بمان و خرم باش

بدیده عنبر سارا بر آرد از مکمن
 بسیم سوخته منقوش کرد پیراهن
 ز زر زمین وز دانش دل و ز روح بدن
 تنش ندارد سر تا نبریش بر تن
 بعقد لؤلؤ زویاره بر گرفت آهن
 که جان جهل ز شخصش همی کند گلشن
 بیباغ لفظ ز انجم همی کند گلشن
 که سیرت تو گران کرد بار من بر من
 دلی گشاده ز اندیشه های مستحسن
 اگر زمانه شود تند کره توسن
 سخن شناس شناسد بها و قدر سخن
 همیشه تا ندمد لؤلؤ از کنار چمن
 ولی بناز و بشادی ، عدو بگرم و حزن

۴۴

در ستایش شرف الدولة سدیدالدین ابوالحسن

۱۵۸۰ رخسار وقد وزلف و بنا گوش یار من
 با ماه و با صنوبر او نور و راستی
 این هر چهار فتنه دین دیده و دلند
 قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام
 مشک ختن بنفشه او را سزد رهی
 ۱۵۸۵ ور مشک در ختن بود و نقش در ختا
 در ناز کی و کوچکی اندر جهان که دید
 زیبا و دلفریب بدان ناز کی کمر
 صافی و دور بین دل و جان نیست مر مرا
 مهر نگار یاسمن اندام ماهروی
 ۱۵۹۰ آن پاک جان و پاکدل و پاک اعتقاد
 جز مدح او مگوی و جز از خدمتش مجوی

ما هست بر صنوبر و مشکست بر سمن
 اندر سمن طراوت و در مشک اوشکن
 بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن
 زان توده بنفشه او بر دو نسترن
 نقش ختا دو نسترنش را سزد سمن
 زلفین و روی اوست پس اندر ختا ختن
 نازک تر از میانش و کوچک تر از دهن ؟
 شیرین و جان فزای بدان کوچکی سخن
 هر دو بدست مهر و مدیحنند مرتین
 مدح سدید دین شرف الدولة ابوالحسن
 آن راستگوی و راستی آرای و راست ظن
 کان پرورد روانت و این پرورد بدن

با هر کسی که بینی و با هر کسی ازو
 شغلی که او گزارد و از پیش او رود
 در مدح میخ گفته شدست این که بهره‌زو
 در کثرت سخاوت ازین مدح عالیست
 اسراف در حدود سخاوت ستوده نیست
 بخشنده ایست او، که بیازی و ناوجوب
 و دادخواه مستحقش عالمی بوند
 موقوف بر مروت و بر اعتقاد اوست
 ای مدحت مجرد تو جلوه نعات
 شاداب بوستان بهارست سیرتت
 از قدر و روشنی چمنش جفت آسمان
 از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان
 هرگز دو چیز جفت نگردند باد و چیز
 هنگام دستشوی تو ز اقبال دست تو
 ای مهتر فریخته خو، گشت روزگار
 ننماید آنچه چرخ نماید مرا همی
 سرگشته تر زمن نبود در یقین حال
 زیرا که چون بشعر نمایم شکار باز
 در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بدر
 آراسته بجامه تن از صلت کریم
 اول بمدح تو ز جهان کردم اقتصار
 و ز جور روزگار از آن روز تا کنون
 در غیبت تو سال دو از گونه گونه رنج
 امروز چون بطلعت و فر تو دره‌ری
 بی هوش و مست مانده‌ام از خدمت تو دور
 از غفلت و ز خوی من آگاه گشته‌ای
 تقصیر بی قیاس و مرا روی عذر نی

جنسیست از محامد و نوعیست از منن
 ز انصاف و راستی شود آن شغل چون سنن
 یکسان برند شوره گز و شاخ یاسمن
 باری من این مدیح نخوانم بهیچ فن ۱۹۹۵
 واجب بود حدود سخاوت شناختن
 ز احسان او نصیب بیابند مرد و زن
 ز وحق و داد خویش بیابند تن بتن
 تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن
 وی سیرت مهذب تو تحفه فطن ۱۶۰۰
 و ندر تو از فنون بزرگی بسی فن
 گل‌های او چوماه و چو خورشید در چمن
 آواز عندلیبش و دستان چنگ زن
 با دشمنان شادی و با دوستان حزن
 نشگفت از آب زر شود و کیمیا لکن ۱۶۰۵
 تاری ترست بر سرم از جان اهرمن
 سودا بهیچ مرد هر اسنده در و سن
 مرغ شب بطیره برون کرده از وطن
 ننگ آیدم ربودن مردار چون زغن
 زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن ۱۶۱۰
 به ز آنکه غم کشیدن و پوشیدن کفن
 در باب شاعری چو بشستم لب از لب
 صدره مرا خریدی و بگزاردی ثمن
 بر تار کم گذشت بنا کام من حزن
 سر بر فراخت دولت و بفروخت انجمن ۱۶۱۵
 گاهی ز جوش شیره و گه از بلای دن
 برخوی من فراخ بمن داده‌ای رسن
 تقصیرها عفو کن و بپذیر عذر من

تا از حدود غرب ندانند کسی ختنا
برهر شری ز نعمت خود بهره ای فشان

تا از دیار شرق نخواهد کسی یمن
برهر تنی ز کرده خود منشی فگن

۴۵

در ستایش ابوالحسن علی بن محمد

۱۶۲۰ سوسن و سنبل نمود از زلف و عارض یار من
سوسن از سیم پلید و سنبل از مشک سیاه
نور و زیب از روی وقد او همی خواهند دام
نارون کردار قدست آن بلب چون ناردان
۱۶۲۵ ای شمن کش لعبت آزر، که با دیدار تو
ز آرزوی زلف مشکین تو ای سیمین سرین
مشک تبت بر بلور شامی آمیزد همی
جان ما، جانا، بنفش از داغ تو چندان بود
سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو
۱۶۳۰ گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو
ور سهیل، ای بت، کس اندر قوس و در عقرب ندید
بارم از جزع یمن بی او سهیل اندر فراق
از میان جوزا نمایی، چون که بر بندی کمر
حور و ماهی تو، نگارینا و جز تو کس ندید
۱۶۳۵ گر تو فخر آری بخوبی، شاید ای دلبر، که تو
فخر ازین بهتر بود کز وصف تو پیدا کنند
آن خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست
آن سخی کف فاضلی، حری که کویی ختم کرد
جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او
۱۶۴۰ خصم او از خشم او در دیده افعی گر یخت
ای خداوندی که گر نر بهر مدح تو بندی
ظن دشمن را از هر بابی همی رانی، چنانک
با دل و با دست تو جوید و هنر برشته اند

سنبل بی بس با بلا و سوسنی بس با فتن
در پلیدی صد ملاحه، در سیاهی صد شکن
جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن
ناردان دارد سرشکم، آن بقدر چون نارون
جان آزر پیش خاک پای تو زبید شمن
مشک سارا سازد از خون ناف آهودر ختن
زلف سنبل بوی تو در گرد سوسن گون ذفن
کز بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن
سنبل زلفین اگر خواهی بر آن سوسن مزین
چون کند نورش دو چشمم را پر از نور پرن؟
چون کند در قوس و در عقرب سهیل تو وطن؟
راست پنداری که در جزع یمن دارم یمن
وز دهان پروین نمایی، چون که بکشایی سخن
حور جوزا بر میان و ماه پروین در دهن
فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن
مدحت عالی بن محمد بو الحسن؟
ور چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن
بر دل و بر دست او فضل و سخاوت ذوالتمن
کاندرو اثبات شادی یابی و نفی حزن
سوزش خشم وی اندر چشم افعی شد و سن
نور روخانی نپایستی درین زندان تن
راست پنداری که از تو عاریت بود دست ظن
چون لطافت با روان و چون طبیعت با بدن

با سموم خشم تو با عسرت بدخواه تو
 دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود
 شاخ طویی را غذا گردد بفر دوس اندرون
 نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد
 عالمی جز تو بعالم نیست در پیراهنی
 عالم کلیست علم تو وزین معنی تراست
 خصم تو گر خویشتن چون تو شناسد از قیاس
 چون شناسد دانش آنکس را که اندر پیکری
 دشمنانت را ز بس تحقیرشان، در هر فنون
 این عجب مشمر، که تحقیر حقارت رسته کرد
 ای خداوند خداوندان، همی طبع مرا
 گر سخن نیکو نیامد، عذر این که تریخواه
 تا همی پروین نماید پنجه سیمین سنان
 جاودان خرم بشادی باش و جاویدان ببین

زهر بی تریاک شد اطفال را بر لب لب
 از حریر خامه تو استخوان اندر کفن ۱۵۸۰
 چون بزور ریزند آب دست شویت از لگن
 با عذوبت متصل شد، با سعادت مقترن
 در فنون علم ماهر گشته بر انواع فن
 عالم اندر دل، دل اندر تن، تن اندر پیرهن
 ۱۵۸۵ در بسودن خار نشناسد همی از نسترن
 چهره حورا نهد بر پشت پای اهرمن؟
 امتحان آسمان مالش نداد اندر محن
 ذره را از پایدام و پشته را از بازن
 روزگار تیره دارد تیره رای و ممتحن
 ۱۵۹۰ مهتری کن سایه اقبال خود بر من فگن
 تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن
 دوستان را در نعیم و دشمنان را در محن

۴۶

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

گویی که ماه و مشتری از جرم آسمان
 وز ماه و مشتری شده آن خاک پرنگار
 نی نی، که ماه و مشتری از وی ر بوده اند
 گویی که بوستان بهشتت بر زمین
 مرجان عود سوز درو شاخ نسترن
 باد اندرو بزیده ز پهنای آسگون
 در دست باد عنبر سارای بی قیاس
 زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن
 پروین ارغوان ز سر لشکر سمن
 از سیم خام برگ بر آورده یاسمن
 در زیر سرو نغمه کبکان رود زن

تحویل کرده اند بیخ خدایگان
 نوری عجیب صورت و شکلی بدیع سان
 ۱۵۹۵ در نیکویی فزونی و در روشنی توان
 رضوان بماه و مشتری آگنده بوستان
 مینای مشک سای درو برگ ضیمران
 ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
 در چشم ابر لؤلؤی شهوار بی کران
 ۱۶۰۰ رخسار لاله لولوی آن کرده در دهان
 بر آسمان کشیده علمهای پرینان
 یازر پخته گونه بدل کرده اقحوان
 بر شاخ بید نعره مرغان شعر خوان

۱۶۰۵ و آن آب نیلگون معلق گمان بری
 گویی که باد سوده سوهان آژده است
 از دانش و زجان اثری نی درو ولیک
 و آن قصر کوه پیکر انجم لقا درو
 ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او
 از صحن باغ کنگره او چو بنگری
 ۱۶۱۰ گویی که خرد بچه سیمرخ بی عدد
 و آن گردش مزمل زرین شگفت را
 پیروزه همچو سیم کشیده فرورود
 گویی ز زر پخته همی پوست بفرکنند
 باغی بدین نشان و بتایی بدین نسق
 ۱۶۱۵ در پیش او نشسته و برپای صف زده
 جمشید وار شاه نشسته میان باغ
 شمس دول، گزیده ایام، فخر ملک
 یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب
 از صوت شعر خوان دل افلاک پر خروش
 ۱۶۲۰ بر کف نهاده لعل میی کز خیال او
 آن می، که گر ز دور بداری، زعکس او
 گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او
 رنگین میی که بر کفن مرده گر چکد
 آن می که بر سپهر اگر پرتو افگند
 ۱۶۲۵ ساقی زعکس نورش گویی سیاوشست
 مشکست و لعل و شعری و پروین، اگر بود
 خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
 جامی چو بحر زرف، کز و نگذرد همی
 شاه آنچنان میی بچنین جام کرده نوش
 ۱۶۳۰ دوران خود سپرده بفرمان او فلک

مالیده قرطه ایست ز پیروزه بهرمان
 گاهی زند بصیقل و گاهی زند فسان
 از نیکویی چو دانش و از روشنی چو جان
 پهنای خاک دارد و بالای آسمان
 بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
 زان هریکی خیال خیالی کند عیان
 بر کرده اند تیزی منقار از آشیان
 آبی، بروشنی چوروان، اندرو روان
 از گوشه مزمل زرین بآبدان
 ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
 پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
 گردان کار دیده و شاهان کمران
 بر بسته آدمی و پری پیش او میان
 تیغ خلیفه، سایه اسلام، شه طغان
 مینای سبز بر سر او بسته سایبان
 وز زخم رود زن سرخورشید پر فغان
 اندیشه لاله زار شود، دیده گلستان
 شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
 از چشم آدمی نتواند شدن نهان
 در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان
 شاید که آفتاب شود یکسر آسمان
 آتش پناه ساخته از بهر امتحان
 شعری برنگ بسد و پروین بیوی بان
 روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
 عنقا بزخم شهپس و زورق بیادبان
 از دست سیم ساق مهی نوش ناردان
 اشغال خویش داده بتسویع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک
 ای سروری که نام ترا بندگی کنند
 از پای همت تو همی تابد آفتاب
 از قوت سخای تو هیچ آفریده‌ای
 هرچ آن گمان بری تو، قضا هم بر آن رود
 زان پایدار ماند ستاره، که روز جنگ
 در خاک هند رمح ز بیم سنان تو
 روزی که آب و آتش ریزد ز تیغ و رمح
 شنگرف بارد از دل زنگار چهره تیغ
 و ریاد زخم ژاله زند ابر هندوی
 از هیبت استخوان مبارز چنان شود
 وز نیزه‌های رمح دگر عالمی کنند
 دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو
 مالک کشان کشان سوی دوزخ برد نکون
 بیرون فکند نیزه خطی بروی دست
 پیدا شود ز چهره دشمن بچند میل
 پیکان بقبضه در کشد از بهر جنگ تو
 ای اختر سخا، که ز سیر نوال خویش
 آب حیات خورد سنان عدوی تو
 گر طبع جود شکل مکان گیری ازو
 بر کان زر زدست تو گر صورتی کنند
 بر سکه گر نگار کنی شکل دست خویش
 از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار
 هر کس که بزبان نیاز از تو بار خواست
 خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند
 جود تو بی گمان که ضمان را وفا کند
 رمح ترا یقین خلیست روز جنگ

با طبع او هوای سبک چون زمین گران
 در حد روم قیصر و در خاک ترک خان
 وز دست حشمت تو همی گردد آسمان
 در دست تو قرار نگیرد مگر عنان
 ۱۶۳۵ گویی ز کیمیای قضا کرده‌ای گمان
 از عکس خنجر تو بیابد همی نشان
 بگداخت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران
 این لاله قطره گردد و آن ارغوان دخان
 بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان
 ۱۶۴۰ بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
 کز خوردنش همای کند قصد زعفران
 در دامن ستاره پرافعی و افعوان
 در موج او نهنگ دلیران جان ستان
 آنرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان
 ۱۶۴۵ و اندر کشیده کسه ختلی بزیر ران
 در گوهر بلارگ تو گنج شایگان
 وز سوی زه خدنگ برون پرد از کمان
 هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران
 هر کس که خورد شربت او زیست جاودان
 ۱۶۵۰ جود ترا هزار فلك بایدی مکان
 ز نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان
 بز زر رقم شود که : ببخشید رایگان
 خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
 او را ز جاه وجود تو بودست ترجمان
 ۱۶۵۵ تا بیشتر بخلق دهی جاه و سوزبان
 گر خلق را بدادن روزی شود ضمان
 کز آتش سنان تو ناید برو زبان

گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند
 فردوس را بمجلس تو سرزنش کند
 ۱۶۶۰ ای خسروی که از کف راد تو ز ایرت
 من بنده از زمانه نژند زمانه ام
 بیرون نکرد خواهم ، تا عمر من بود
 تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار
 افزون ز روزگار ملک شادمان زیاد

صد جان زنگ خورده بر و ن آرد از میان
 آن کس که در سرای تو بودست میهمان
 بر صد هزار گنج فرو بست قهرمان
 کردم مگر بفضل خداوند شادمان
 خدمت ز جان ، مدیح ز دل ، خامه از زبان
 تا زعفران فشان گذرد باد مهرگان
 در نعمت گزیده و در دولت جوان

۴۷

وله ایضاً

۱۶۶۵ المنه لله که خورشید خراسان
 المنه لله که آراست دگر باز
 المنه لله که از کشتی عصمت
 المنه لله که یوسف بامارت
 در دیده دینست خردمندی او نور
 ۱۶۷۰ محتاج بزرگان بتو چون دهر بخورشید

از برج شرف گشت دگر یازده درخشان
 دیوان خراسان بسز او از خراسان
 شد نوح نبی بی خطر از آفت توفان
 بنشست و عدو گشت اسیر چه خذلان
 در پیکر ملکست هنر مندی او جان
 ممتاز کریمان بتو چون کشت بیاران

۴۸

در ستایش میرانشاه بن قاورد

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان
 رخ او لالهستان بود و سر زلفک او
 گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک
 نافهها یافت از او خانه پر از مشک سیاه
 ۱۶۷۵ هر کس از جان و جهان گر سخنی پردازد
 دهن کوچک او دیدم هنگام سخن
 گفتم: آن غالیه دان چیست؟ بخندید بتم:
 گفتم: آری، دل من عشق تو زانگونه ربود
 گفت: بر روی منی شیفته زار چنین؟
 ۱۶۸۰ گفت: ای شیفته، بر خیر کسان رنجه مشو

رخ چون لاله همی داشت ز می لالهستان
 زنگیان داشت ستان خفته بر آن لالهستان
 گاه آهسته همی خورد قدحهای گران
 باعها دید از او دیده پر از سرو روان
 مر مر ارجان و جهان خواند همی جان جهان
 کز ظریفی دل من غالیه دان برد گمان
 که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان؟
 که همی باز ندانم دهن از غالیه دان
 گفتمش: شیفته بتوان شد بر روی چنان
 که ترا گویند: ای شیفته بر خیر کسان

گفتم : ار جان بخربداری عشق تو شناخت
گفت: روهان، که زیان تو بس اندک بودست
کاندین قاعده عشق نه اول تو بدی
بی زبان گریجهان نورهمی خواهی جست
میر میرانشه قاورد، که از نسبت او
باوقاش مدد اندر مدد آید نصره
همبر جودش يك قطره نیاید قلم
نام وناست مراد همه خلق از همه شغل
نامدارست چو در بزم بخواهد ساغر
از عجایب بتواریخ درون بنویسند :
وآنکه آن نقش بیندند و همی بنگازند
علمی شد بجهان قصه بیژن، که بکشت
کشتن خوک ز بیژن بشنیدم بخبر
بامدادی زپی صید برون رفت بدشت
می همی خورد بشادی، که بیامد دوسه تن
کشتن شیر ژیان را ننهد هیچ خطر
بسوی شیر بجنید و برون آمد شیر
از بلندی و ز پهنی و درشتی که نمود
راست چون پنجه قصاب پر از خون ظفرش
درنشستی بزمین دست وی از قوت پای
راست گفتمی که ز پولاد بد او را چنگال
مهره گردن چون تخم سپندان کردی
تازی اسبان گرانمایه چو دیدند او را
مرد هر سو پیراگند و برآمد بسپهر
از چپ و راست نگه کرد خداوند و بدید
تیر بگزید و پیوست و کمان برکشید
شیر اگر چند همی سخت بکوشید بچنگ

پس چرا دل ببر آمد بخربداری جان؟
کم زیان ترز تو در عشق توان بد؟ نتوان
کویجان بود خربدار و بدل کرد زیان
مدح شد گوی و منه مدحت شه راز زیان
۱۶۸۵ پادشاهان زمینند و بزرگان زمان
باخلافش قدم اندر قدم آید خذلان
همبر حلمش يك ذره نسنجد شهان
وز پرستیدن او مایه نام آید و نان
بی محاباست چو در رزم پیوشد خفتان
۱۶۹۰ که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان
گاه بر جامه بغدادی و گه بر ایوان
با سواران عجم خوک دژ آگاه ژیان
کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
بامی و مطرب و یا پرده و برجاس و کمان
۱۶۹۵ از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان
عزم شاهانه و تأثیر می و مرد جوان
سوی هامون شده از بیشه خروشان و دمان
راست گفتمی که نه شیرست هیونست کلان
چار معلاق و را در سر هر پنجه نهان
۱۷۰۰ که چنان در نشینند بگل اندر سندان
راست گفتمی که ز الماس بد او را دندان
بختی راکه سردست زدی در بن ران
بر میدند و نبردند کسی را فرمان
از دلیران شغب و نعره و از شیر فغان
۱۷۰۵ سستی و چیرگی از مردم و از شیر ژیان
شیر مانند سوی شیر پیچید عنان
خوردن زخم همان بود و شدن سست همان

بر سر دست فرو خفت زمانی، که مگر
 بیلکی شاه برون کرد و بیبوست و بزد
 ۱۷۱۰ جانش از شخص شجاعش ز ظفر بیرون شد
 زان زیان کار یکی شیرژیان بود کزو
 چون زیان یافت از آن شست کشاد اندرین
 ای امیری، که در ایام تو خویشان ترا
 پیش بازوی تو باریک بود چوب علم
 ۱۷۱۵ روز کوشش بده آسوده مبارز نکشند
 برگشاد تو و زخم تو نیاید حاجت
 در سرم مدح تو جوید زمن، ای شاه، خرد
 تا زیم لفظ خرد را ز مدیح تو کنم
 تا بهار آید، چون فصل زمستان برود
 ۱۷۲۰ تازه بادا رخ خدام تو چون تازه بهار
 از تو پر تو بپذیرفته و فرخنده دو چیز:

گردد آسوده و باز آید و سازد جولان
 درین گوشش و بر جای بیفگند ستان
 چون درآمد زره گوش بمغزش پیکان
 جان نبردی سلامت گه کوشش ثعبان
 بیروان ترشد از آن شیر که درشاد روان
 چاکراند کمر بسته به از نوشروان
 اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان
 نیزه ای را که بدان کار کنی در میدان
 در خدنگ تو ورمح تو بپیکان و سنان
 در تنم مهر تو بوید، زمن، ای شاه، روان
 چون سپهر و صدف از انجم و در در دوران
 تا خزان آید، چون در گذرد تابستان
 سرد بادا دم بدخواه تو چون باد خزان
 رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

۴۹

در ستایش ابوالمظفر میرانشاه بن قاورد

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان
 جهان جوان شد و ما همچو جوانانیم
 بشاد کامی امروز داد خویش بده
 ۱۷۲۵ نه کار کز جهان را تو راست خواهی کرد
 ز رفتن سرطان جز کژی نبیند کس
 مرا شراب گران ده، که عاقبت مستیست
 مرا بوقت گل از باده صبر فرمایی
 کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد
 ۱۷۳۰ ز شاخ پوده همی سر برون کند مینا
 پر از سنان کبودست حوض نیلوفر
 همی بخندد نونو بسزیه بر لاله

برنگ لاله می از یار لاله روی ستان
 می جوان بجوان ده درین بهار جوان
 کجا کسی که ز فردا پذیرد از تو ضمان؟
 چگونه راست کنی؟ چون کزست کار جهان
 حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان
 اگر شراب سبک نوشم، ار شراب گران
 کرا توان بود ایدر چنین؟ چنین نتوان
 کسی که او بهاری چنین بود پژمان؟
 ز سنگ خاره همی سر برون کند مر جان
 پر از براده لعلست روی لاله ستان
 همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران

۷۰

زبسکه گور کنون بر گک بید و لاله خورد
 گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن
 بشکل غالیه دانست لاله ، یاقوتین
 اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود
 زبسکه رنگ بکھسار بر گک لاله چرد
 ستاکهای گل اکنون درخت و قواقند
 مکلاست و منقش چمن بدر و عقین
 سپاه میغ زمان تا زمان بتازد تند
 گمان بری که مر اور از جود بهره دهد
 همام دولت سلطان جمال دین خدای
 ابوالمظفر میرانشه ، آنکه در گه او
 فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا
 ز قسمت ازلی روزگار و دولت او
 ایا مقدم دهر ، ای بزرگ زاده دهر
 رسوم تو همه فضلست و لفظ تو همه علم
 فلک نه ای تو و خورشید دهر ، بلکه تویی
 امان نه ای و جوانی نه ای و خدمت تست
 تو آن فرشته خوبی ، که لفظ خرم تست
 هزار کار بکردار تیر راست شود
 ذکای طبع تو گویی که لوح محفوظست
 بهر خرد هنری کین جهان کند دعوی
 زبس سعود ، که در طالع تو جمع شدند
 ز نیک و بد ز قران ستارگان اثرست
 نه کرد گاری و بر تست رزق خرد و بزرگ
 چو عزم تست قضا ، گر بود گمان چو یقین
 صواب رای تو هر گز ندید روی خطا
 متابعد ترا ، چون سپهر خرد و بزرگ

زمردین و عقیقین کند لب و دندان
 گل از سرشک هوا کرد پر گلاب دهان
 نشان غالیه اندر میان غالیه دان ۱۷۳۵
 کنون زخاره در آویختست و خارستان
 چو بر گک لاله کند رنگ شیر در پستان
 ز زندواف برو صد هزار گونه زبان
 معطرست و مطیب هوا بمشک و بیان
 کند حکایت هر ساعتی ز صد توفان ۱۷۴۰
 کف امیر اجل ، شهریار در افشان
 که یاورند و را هم خدای و هم سلطان
 همی گوازه زند بر بلندی کیوان
 طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
 زیادتی بکمالند و ایمن از نقصان ۱۷۴۵
 و یا نتیجه عصر ، ای خلاصه انسان
 دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
 فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان
 بخرمی چو جوانی ، بعافیت چو امان
 ز راستی و ز حجت چو دین و چون فرقان ۱۷۵۰
 هر آنگهی که زشتت تو خم گرفت کمان
 که ذره ای نبود جایز اندرو نسیان
 از و چو برهان خواهی ، تو باشیش برهان
 هنوز چرخ چنان شکل نارد از دوران
 سعادت تو مؤثرتر از هزار قران ۱۷۵۵
 نه روز گاری و بر تست حکم سودوزیان
 چو امر تست قدر ، گر بود خیر چو عیان
 یقین جود تو هر گز نیافت روی گمان
 مستخرند ترا ، چون زمانه ، پیر و جوان

۱۶۷۰ پیش قدر تو بسیارها بود اندک
 اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم
 پلنگ خون نشناسد برگ دراز خنجرت
 نه از موافق تو ز استر شود نصرت
 خرد پژوهی و افعال تو صفات خرد
 بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم
 ۱۶۶۵ ز چیرگی چه سنان پیش دست تو چه قلم
 هزار کار فرو بسته وز تو یک تدبیر
 ره مروت و دادی و نیستی ملت
 نه بر زمین چو تو بنمود پیکری گردون
 ۱۶۷۰ ایبا زمانه آزادگی زمانه تو
 مرا روانی و تیزی ز طبع و لفظ بکاست
 مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر
 چو در رکاب تو این یک سفر بسر بردم
 بنام فرخ تو قصه ای تمام کنم
 ۱۶۷۵ دلیل قوت طبع مرا درین معنی
 کسی که راه کثر اندر سخن چنان راند
 همیشه تا نه خزان نیست در بهار چمن
 خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار

بفریخت تو دشوارها شود آسان
 و گر ببیند پیکان تو هزبر ژیان
 هزبر پی نشناسد بتن در از پیکان
 نه از مخالف تو دورتر شود خذلان
 روان پذیری و الفاظ تو بلطف روان
 پیای و دست تو بالد همی رکاب و عنان
 ز پردلی چه قلم پیش روی تو چه عنان
 هزار عالم آشفته وز تو یک فرمان
 در هدایت و عقلی و نیستی ایمان
 نه در گهر چو تو بنگاشت صورتی یزدان
 تویی پناه مرآزاده را ز صرف زمان
 از آن سپس که بدم طبع تیز و لفظ روان
 اگر طلب نکنندش بماند اندر کان
 زمن گسسته شود دست سختی حدثان
 که تا بحشر معانی ازو دهند نشان
 بس آن کتاب که من گفته ام، بخواه و بخوان
 چو راه راست بود جادویی کند ببیان
 مدام تا نه بهار نیست در خزان بستان
 بهار حاسد بختت مباد جز که خزان

۵۰

در ستایش ابوالحسن علی بن محمد

۱۶۸۰ مهرگان نو در آمد، بس مبارک مهرگان
 ملحم دینار گون پوشید باغ مشکبوی
 برگ چون دینار زر اندود شد بر شاخسار
 تا چو سر ما خورده مردم زرد و لرزان شد درخت
 بوستان افروز بنگر رسته با شاه سپرم
 گر نه باد مهر گانی ابر نوزوی شد دست

فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
 زان سپس کش فرش و کسوت بود بر دو بر نیان
 آب چون سوهان سیم اندود شد در آبدان
 همچو کانونی پراخگر گشت نارا ز ناردان
 گر ندیدستی خط قوس فرخ بر آسمان
 از خط قوس فرخ خاکش چرا دارد نشان؟

مهرگان فارون دیگر گشت وز باد خنک
 زین سبب چون طلق حل کرده است آب اندر شر
 زنگبار دیگر آمد بوستان ، از بهر آنک
 گزندیدی پشت زرین سوسمار ، اینک بین
 سبزی دریا نماید ، روی او پر موج نرم
 راست گویی ، چون فرود آید ز تیغ کوه میغ
 این خزان امسال زی مابس خوش و خرم رسید
 زان شرابی خورد باید ، خرم و یاقوت رنگ
 ز آبگینه عکس او چون نور بردست افکند
 از صراحی چون بیجام اندر شود گویی مگر
 چهره ساقی درو پیدا شود ، گویی مگر
 طبع ازو پر آفتاب و جام ازو پر مشتری
 کیمیای جود و مردی شد ، از آن معنی که او
 زینت دولت علی بن محمد بوالحسن
 آن خداوندی که در گوهر افشانند همی
 از قضا و از قدر فرمانش را گر مه نهی
 آن دل و آن دیده کز جاهش حسد دارد ، شود
 خامه مداح او گر دیده بودند عجم
 طبع و دست او مگر در یاست ، زان معنی که او
 هم چنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی
 ای خداوندی ، که بر رسم بزرگان قدیم
 قوت جود از درین عالم مکان گیر آمدی
 بر گمان از بگذرانی وصف سیرتهای او
 گردانستی کجا زر خوار بودی در کفت
 دشمن تو خیزران کردار شد باریک و زرد
 گز فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد
 هر تنی کوزا تهیب هیبتت بیدار کرد

کیمیایی ساخت کز روی برگ زرشد گنج سان ۱۷۸۵
 تا ازو در کیمیا صنعت نماید مهرگان
 زنگی و کافور دارد آبی اندر بوستان
 بر ترنج مشکبو از شکل و رنگ دلستان
 چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضیمران
 کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان ۱۷۹۰
 خوش شرابی خورد باید در خوش و خرم خزان
 گز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت سان
 دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان
 در بلورین پیکری کردند یاقوتی روان
 مرد افسونگر بشیشه در پری دارد نهان ۱۷۹۵
 چشم ازو پر درو لعل و مغز ازو پر عود و بان
 بوی دست خواجه یابد روز بز مش یکرمان
 آنکه حسن دولت از تدبیر او زد داستان
 خامه او در بنان و نکته او در بیان
 هم قضا خشنود باشد ، هم قدر همدانستان ۱۸۰۰
 نظرت آن دیده خنجر ، فکرت آن دل سنان
 در جهان سایر نگشتی نام گنج شایگان
 سهم دارد بی قیاس و مال بخشد بی کران
 مال او از جود دست او همی خواهد امان
 درج بخشی بی بها و مال بخشی رایگان ۱۸۰۵
 صحن گیتی بس نبودی شکل دستت را مکان
 منتخب عقلی شود هر سیرتی زو در گمان
 شوشه زرین شدی از فر دست تو عنان
 بس نباید تا بخاک اندر شود چون خیزران
 هر صدق را در پاک الماس گردد در دهان ۱۸۱۰
 از مسام او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آمد نام نیکت پس چرا
 کمترین حرفی ز رای جود تو جزوی کزو
 ابرو دریا در بنان داری و خورشیدی بقدر
 دشمنان تو ندانم تا کدامند، ای عجب
 هر که در بزم تو بنشیند زمرگ ایمن شود
 در فزود قدر چشم تو صغیر آمد سپهر
 از کفایت حلم تو مرخاک را خواند سبک
 چون ز خلق تو بر اندیشد، شود مشکین فکر
 مر وفا را طبع محمود تو آمد پیشگوی
 ۱۸۱۵
 بخت، اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین
 ای خداوندی که از یک صلت تو مادحت
 دشمن از بیم تو چندانی گدازد تا شود
 من رهی را قدر و جاه و نام و نان بود آرزو
 در رکاب تو بدیده راه پویم بنده وار
 ۱۸۲۰
 و ریخواهی امتحان کن بنده را در مهر خویش
 تا طبايع در زمین تر کینب گیرد از صور
 شادباش و دیر زی و بر مراد دل ببین

هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان ؟
 عالم سفلی مبین ، عالم علوی عیان
 دید کس خورشید هر گز ابر و دریا در بنان ؟
 چون خلایق یارهی بینم ترا ، یا میهمان
 زانکه او را وعده باقی کرد ایزد در جنان
 در گشاد جود دست تو حقیر آمد جهان
 وز لطافت طبع تو مر باد را خواند گران
 چون ز جود تو سخن گوید، شود درین زبان
 مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان
 عقل، اگر پیکر پذیرد ، پیش تو بندد میان
 بر هزاران گنج باد آورد گردد قهرمان
 همچو مر جان سپید اندر وجودش استخوان
 وز تو اکنون یافتم آن قدر و جاه و نام و نان
 گر عزیمت زی سرخس آری و رو، زی اصفهان
 وانگهی بنگر که معنی دار خیزد امتحان
 تا کواکب در فلک تأثیر دارد از قران
 دوستان را با نشاط و دشمنان را با فغان

۵۱

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

در سپهر دولت آمد کامجوی و کامران
 آسمان داد و همت ، آفتاب تاج و تخت
 ۱۸۳۰
 مفخر سلجوقیان ، شمشیر میرالمؤمنین
 خون و آتش در بلارگ، زهر و باد اندر خدنگ
 نوک زوبین خسته اندر نافه آهوی مشک
 هر که او نخجیر گاه خسرو ایران بدید
 بر سپهر کوه پیکر هر طرف پر گنده بود
 ۱۸۳۵
 جعدشان بر سوسن سیمین فکنده عودتر

از شکار خسروی آن آفتاب خسروان
 نور جان میر جغری ، شمع شاه الباسلان
 شمس دولت، زین ملت، کهف امت، شه طغان
 کوه و گردون در جنیبت، ابر و دریا در ستان
 زهر پیکان رانده اندر زهره شیر نریان
 از شگفتی های عالم نیست طبعش را بیان
 لاله شمشاد پوش و گلبن بروین نشان
 زلفشان بر لاله رنگین نهاده ضمیران

آهوان خیمگی هر ساعتی بر کوه و دشت
 خاک چون اشکال اقلیدس شد از شاخ گوزن
 چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین
 بر زمین چشم گوزنان، راست گویی صف زده
 روی آهو پیکر پروین نمود اندر زمین
 خامه مانی تو گفتمی بر زمین بیرنگ زد
 هر گهی کان آفتاب خسروان از بهر صید
 گور و نخجیز و گوزن از روی دشت و تیغ و کوه
 مر تفاجر را، بتحریر از گشاد زخم او
 آنکه از زخم گشاد دیگران بی جان شدی
 از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خار خشک
 سایه شیدیز او بر هر زمینی کوفتاد
 ای شهنشاهی، که پیش تاج گردون سای تو
 تا ندیدم تیغ و تیرت را ندانستم درست
 زهره چون لخت زمره، صدره از بیم تو شیر
 سنگ و آهن را بدوزی، چون بیندازی خدنگ
 کوه بالا گرز رومی بشکنی از زور دست
 مر عدو را از خیال رمح افعی شکل تو
 گر تنی چندان روان یابد که شمشیر تو یافت
 پرنیان کردار فولادی که پیش زخم او
 آتش ارواح لمع و جوهر نصرت عرض
 کان بیجاده است گویی در نقاب لاژورد
 نیست فلشادر سنگ مغناطیس اگر آهن کشد
 آب و آتش را تو پنداری مر کب کرده اند
 یا چنین تیغی، خداوند، چو در میدان شوی
 خوار و آسان آری اندر فکر، ای شه، مرد را
 آفرین بر هر کبی، کن ماه پیکر نعل او
 چون بیسجد، چون بتازد، راست پنداری که هست

بر کشیدندی بروی شیر گردنکش فغان
 در بر هر شکل حرفی از خدنگ جان ستان
 این معلق، آن مجعد، این زمشک، آن زعفران
 ۱۸۴۰ اختران جزع پیکر در عقیقین آسمان
 وز هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
 صد هزاران صورت رنگین بآب ناردان
 در بر افگندی بلارگ، در زه آوردی کمان
 رو کشیدندی بهامون، کاروان در کاروان
 ۱۸۴۵ زود می خوردند آهن، خوش همی دادند جان
 زنده گشتی از غبار اسب او اندر زمان
 سبز شد نسرین و سوسن، شاخ زد کافور و بان
 صورتی شد با رکاب و پیکری شد با عنان
 در بلندی چشمه خورشید باشد ناتوان
 ۱۸۵۰ کآفت از بلغار خیزد، فتنه از هندوستان
 بر گسستست از جگر، بیرون فکندست از دهان
 چرخ و دریا را بسوزی، چون بجنابانی سنان
 پیل پیکر خنگ ختلی بگسلی در زیران
 مغز و تارک مار و افعی گردد اندر استخوان
 ۱۸۵۵ همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان
 روز کین بر آهن و پولاد خندد پرنیان
 ابر پیروزی سرشک و اختر هیجا قران
 صد هزاران چشمه سیماب در اجزای آن
 آهن شمشیر خسرو هست مغناطیس جان
 ۱۸۶۰ آب یا قوتین سرشک و آتش مر جان دخان
 بر زمره معصفر روید، ز لؤلؤ زعفران
 کشتن دیو سپید و قصه مازندران
 جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان
 استخوان اندر تن او حلقه های خیزران

۱۸۶۵ چون برانگیزد بهیجا آتش تحریک او
 در میان نقش خاتم ره برد مانند موم
 تیز رو همچون سپهر و بار کش همچون زمین
 ای خداوندی، که از یک صلت تو روزیم
 کاردار و عامل تست، ای خداوند زمین
 هر چه در بالا و پهنای جهان جنبنده ایست
 ۱۸۷۰ بنده مهر تو از جان خدمتی سازدهنی
 داستانی طرفه، کز اخبار و از اشکال او
 بر طاووسست، بر وی بسته مروارید تر
 از معانی اندرو پرگنده لختی گفته ام
 گر پیرد ختن خداوند جهان فرمان دهد
 ۱۸۷۵ خدمتی سازم، که جان مرد دانش پیشه را
 قصه مثبور حاشاکی بود باریک و پست
 از قصص هایی که در شهنامه پیدا کرده اند
 تا نگردد پیکر کوه گران باد سبک
 ۱۸۸۰ تا برخشد لاله در نوروز مه بر کوهسار
 کام زان و ملک ساز و شادباش و دیرزی
 رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سپهر

همچو موم اندر فروزد غیبه بر گستوان
 بگذرد از چشمه سوزن چوتار ریمان
 راهدان همچون یقین و دوزر و همچون گمان
 شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان
 در زمین هند رای و در بلاد ترک خان
 نیستند از خویشتن بی مهر تو هم داستان
 خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان
 بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان
 شکل پروینست، دروی رسته برگ از غوان
 از ره فرهنگ و جهل و از ره سود و زیان
 بنده اندر دانش از اندیشه بگذارد روان
 چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان
 گوهری گردد چو منظوم اندر آری بر زبان
 نظم فردوسی بکار آید، نه رزم هفت خوان
 تا نگردد گوهر باد سبک کوه گران
 تا بخندد گل بهنگام بهار از گلستان
 در نعیم بی زوال و در بقای بی کران
 مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

۵۴

در ستایش سعد الملك حسن امیر غور و غر جستان

بمژده خواستی آن نور چشم و راحت جان
 نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی
 ۱۸۸۵ درست گفתי برمه بنفشه کاشت همی
 بریز سنبل مشکین او همی رفتند
 لب و میانش تو گفתי شهاب بود و سهیل
 شهاب دیدی جوزا در آن شهاب پدید ؟
 نهفته لاله رنگین او بتاب کمند

بر من آمد پروین نمای و ماه نشان
 شکسته سنبل او در سهیل مشک افشان
 شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
 هزار دل بخروش و هزار جان بفغان
 یکی زرنگ چین و یکی ز شکل چنان
 سهیل دیدی پروین در آن سهیل نهان ؟
 نموده تر گس مشکین او بریز گمان

یکی ز مشک و ز عنبر، یکی ز شیر و شبه
 پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود
 ز بهر مزده رخس ساخت چون ستاره و ماه
 چه گفت؟ گفت: اگر رامش دل تو منم
 بیار مژده که نوعز و خلعتش فرمود
 شجاع دولت پاینده، سعد ملک حسن
 سخن سرای و منقش قصیده‌ای اندیش
 گزین خاطر خود نکته‌های رنگین گوی
 چو رایض سخنی، مرکب تفکر را
 سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست
 کزین تفاخر قدرت بافتاب رسد
 عجب مدار، که آن مهتر سپهر آیین
 بدست همت با آسمان کند بازی
 نمونه‌ایست ز آثار رای او پروین
 ز بهر زخم جگر گوشه مخالف او
 ز بیم خامه چون خیزران او شب و روز
 بنام خشمش روباه ماده در گسلد
 ایا سپهر هنر را ستاره سیار
 هنر بطبع تو جوید ببردتری بنیاد
 ز طبع و خشم تو آب روان و آتش تیز
 دو نایبند فلک رای و آفتاب هنر
 سرشک خصم ترا گر صفت کنم بدر
 عجب نباشد اگر زر ز بهر جود ترا
 برغم ابر همی موج دست فرخ تو
 چنان شوی توازین پس که ابر ژاله زند
 اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند
 خدایگانا، فرخنده و مبارک باد
 سرای پرده میری و نوبت از همه خلق

یکی ز سوسن و نسرين، یکی ز عنبر و بان ۱۸۹۰
 سمن ز سنبل سیراب و لاله از مرجان
 پدید کرد سمن زارگرد لاله ستان
 برامش دل من جان بیار و مژده ستان
 خدایگان ترا، شهریار شاه جهان
 ۱۸۹۵ امیر شاه عجم، میر غور و غرستان
 بفهم کردن دشوار و خواندن آسان
 سزای مدحت او لفظهای چابک ران
 عنان عقیل فروگیر و برگزاف مران
 بدوسپار و بگویش که: پیش میربخوان
 ۱۹۰۰ ز فخر عار نماید ز جنبش دوران
 هزار بنده فزون دارد آفتاب توان
 بیای قدرت سازد ز ماه شادروان
 نشانه‌ایست ز اجزای قدر او سرطان
 بزهر تیز کند اژدها سر دندان
 ۱۹۰۵ چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان
 ز شیر پنجه و ساعد، ز پیل گردن و ران
 و یا جهان خرد را طایع و ارکان
 خرد ز رای تو گیرد بمردمی سامان
 ز لفظ و حلم تو خاک گران و باد بزبان
 ۱۹۱۰ دو چاکرند فزونی تن و بزرگی جان
 شود دهان صدف جای آتشین پیکان
 نگار گیرد و دینار گرده اندر کان
 بماه دی گل سوری بر آرد از سندان
 مدیح دست تو باشد بابر در باران
 ۱۹۱۵ ز حشمت تو زره سازد و ز خامه ستان
 خجسته خلعت خسرو برادر سلطان
 ترا سزد، که سزا بینمت بصد چندان

نه دیر پاید تا شاه سازد از پی تو
 نشست گاه تو باشد بشرق در بلغار
 ۱۹۲۰ صهیل اسب تو گیرد نوای نارابین
 فسار مرکب سازی، بقهر، رایت رای
 بچرم شیر ببندی دو دست شیر نژند
 ایا معانی مدحت بلندتر ز فلک
 حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند
 ۱۹۲۵ هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد
 خدایگانا، من بسته هوای توام
 بجان تو که ز انفاس خود مدیح ترا
 همیشه تا نبود باد جفت خاک نژند
 بقا و عز خداوندی تو دایم باد

سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان
 شکار گاه تو باشد بضرب در عمان
 فروغ چتر تو یابد هوای ترکستان
 پلاس آخر سازی، بجنگ، خیمه خان
 بیشک پیل بکوبی دو پای پیل دمان
 ویا شمایل جودت رونده تر ز گمان
 که فال و قصه بهم بسته اند جاویدان
 ز روزگار بیابی مثال آن بعیان
 بجان و دیده بقای تو خواهیم از یزدان
 مشاطه وار کنم پر نگار ده دیوان
 همیشه تا نشود آب شکل کوه گران
 ز تیر رمح شده قد دشمنت چو کمان

۵۳

وله ایضاً

۱۹۳۰ ای بزمین بر، بزرگ سایه یزدان
 آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی
 روی تو نادیده، هر که نام تو بشنید
 منزل تو گه بشام و گاه ببغداد
 سایه چتر تو از سعادت کلی

ای ملک عادل، ای مبارک سلطان
 پور سیاوش نکرد و رستم دستان
 جان بدهد بر هوای نام تو آسان
 لشکر تو گه بروم و گه بسپاهان
 گونه رخسار تو ز فرّه یزدان

۵۴

در ستایش میرانشاه بن قاورد

۱۹۳۵ آسمان گون قرطه پوشید، آن چوماه آسمان
 خواب چشم نر گسینش در سحر سحر آزمای
 زلف و چشم او همی آشفته کردی جان و دل
 چون لب و دندان او شد اشک چشم من درست
 تا نمود او ناردان و ناردان از روی و لب
 ۱۹۴۰ ناگهان ز اندیشه او کرده بودم تنگ دل

مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان
 تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
 آن یکی آشوب دل بود، این یکی آشوب خان
 ناردان بزروی لؤلؤ، لؤلؤ اندر ناردان
 اشک من چون ناردان شد، جان من چون ناردان
 کان نگارین نردمن تنگ اندر آمد ناگهان

- چون مراد لتنگ دید آن دلستان خندید و گفت: مهرگان، کوچن نوش روان بود، خرم گذار بنگر این ابرگران باران بگردون برسبک بزم کیکلوس وار آرای و در وی بر فروز گوهری کز ترف او در ژرفی دریا صدف برگ او بر خاک ریزان، چون بلورین یاسمن از بلورین یاسمینش خاک پر سیمین سپر بوستانی را همی ماند که عودش ماه دی بوستانش را گر از عود ارغوان روید همی چون نمود او ارغوان از عود رسته پیش تو چهره ساقی چنان در عکس او پیدا شود جام مرواریدگون چون کن یا قوتست ازو نیست ماه و مهر و مشک و بان و زویابی همی ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید در خزان بگذر بیباغ و ژرف ژرف اندر نگر تا ببینی آن زمردهای نوروزی کنون زعفران رنگست و کاغذ پوشش این بستان و باغ گردنانی پرنیان را وصف کردن وصف کن شکل پروینست یا نار کفیده بر درخت؟ جابجا ابر سپید اندر هوا بین خرد خرد راست پنداری نعایم بر سر شاخ درخت چون بلورین حقه های حقه بازان جفت جفت بی گمان گویی کمان کردار شاخ چفته ایست طوطیان دار دز مرد گون زبان بر شاخ خویش تا بسان بندگان هر یک بشرط بندگی آن همایون دولت عالی، جمال دین حق شاه میرانشاه بن قاورد بن جغزی کز وست شهر یاری کز ثبات عزم او در بیشه گرم
- دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان؟ با ننگار نوش لب جشن ملک نو شیروان در چنین روزی سبک تر باده ای باید گران ز آنچه سو گند سیاوش را ازو بود امتحان سرخ چون مرجان کند در سپید اندر دهان ۱۹۴۵ شاخ او در باد یازان چون عقیقین خیزران وز عقیقین خیز رانش باد چون زرین سنان ارغوان تازه نو نو بشکفاند هر زمان ارغوان از عود روید لابد اندر بوستان باده ای باید بیوی عود و رنگ ارغوان ۱۹۵۰ راست پنداری پری در شاخ مرجان شدنهان ورچه اصل او ز مرد گون برون آید ز کان رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان تاك و خم و ساغر او را شاخ و ناف و آسمان؟ در تماشا گاه نقش بوستان اندر خزان ۱۹۵۵ گشته هر یک تخته زر عیار از وی عیان برگ زر چون کاغذی کلندر زنی در زعفران چون سرانگشتان حورا پرنیان در پرنیان رنگ گردونست یا آب روان در آبدان؟ همچو بچگان حواصل بر سر دریا روان ۱۹۶۰ بیضه سیمین نهادست از برسبز آشیان بر نهاده لب بلب، پر کرده از لؤلؤ میان خرد پیکانهای مینارنگ ازو پر ضیمران کرده از شاخش برون هر یک ز مرد گون زبان تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان ۱۹۶۵ آن فخار جمع شاهان، مفخر سلجوقیان لفظ دولت را معانی، شرح نصره را بیان چون بجنبد سر نهد بر پنجه شیر ژیان

۱۹۷۰ گر کمان و تیر جوید قوتش در خورد خویش
 قصه مازندران گر بشنوی از من شنو
 گر دیدی زنده او را ، پیش او بستی کمر
 ای خداوندی ، که از بس بی قیاس اوصاف تو
 باضمان آسمان در جاه جاویدان بزی
 طبع مغناطیس دارد نوك تو ، کز اسب خصم
 ۱۹۷۵ صد هز از آن آفتابی ، خسروا ، در يك بساط
 صورت خود را ، خداوندا ، عیان بنگر یکی
 آسمان خواهد که بانطق ای عجب ، وصلت کند
 جان فرزند بداندیش تو پیش از بودنش
 گر زری مهر گیری ، تو خداوندا ، بدست
 ۱۹۸۰ گرنه محتاج خدم گشتی ، امیرا ، بزم تو
 در گمان تو نیامد ، ای عجب ، هر گز غلط
 چرخ و دریا در بنان و همتت مضمر شدند
 کلکت از قدرت قدر شد ، اسبت از تیزی قضا
 از بسی پیکان که در دشمن نشاند تیر تو
 ۱۹۸۵ گر نبودی مرگ بدخواه تو ز آهن و ز خدنگ
 مهرگان از جشنهای خسروانست ، ای ملک
 آن به آید ، شهریار ، کاندین جشن بزرگ
 تا ز ایر قیرگون روی زمین گردد حریر
 ملک بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد

۵۵

وله ایضاً

۱۹۹۰ وی مر الفاظ سخاوت را بیخشیدن ضمان
 در سر همت هوای چود تو برتر ز جان
 مهربان چاهت آمد گنبد نا مهربان
 مستعاری داتم از رای تو پاکی در روان
 ای مر ابدان بزرگی را بیپروزی روان
 برتن دولت بقای جاه تو بهتر ز سر
 بر دبار امرت آمد گیتی نا بردبار
 یادگاری داتم از طبع تودر دانش خرد

کلکت از قدرت قدر، اسب تواز تیزی قضا
گرچه تأثیر سپهری گردش دارد ثقیل
گرچه دارد ناردانه رنگ لعل نابسود
تا همی خورشید دارد چهره زرین سپر
پیکر پروین بود در زیر نعلت خاکبوس

ای قدر در زیر دست و ای قضا در زیر ان
هم بر جاه تو آخر هم بجنابند عنان
نیست لعل نابسوده در بها چون ناردان
تا همی پروین نماید پیکر سیمین سنان
چهره خورشید باشد در سرایت پاسبان

۵۶

درستایش میرانشاه بن قاورد

بگداخت آبگینه شامی در آبدان
با چشم پر سرشک سر اندر هوا نهاد
گر آسمان ز میغ پیوشید باک نیست
از بسکه بر بهشت فرو نیست باغ را
گیتی کنون شدست جوانی، که چشم کس
از آفتاب و از نم باران شکفت نیست
نورش فزون از آنکه بود نور ماه و مهر
از بوی او همی بفرزاید نشاط دل
دشت از حریر سبز پیوشید قرطه ای
از برطوطی و دم طاوس کرده اند
بر هر زمین که آهو ازو گام بر گرفت
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین
زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز
با کوه عقد گوهر و با ابر درج در
مینای بصری است همانا بمرغزار
از لاله گشت کوه پر از لعل ششتری
از برگ سبز دشت پیوشید پیرهن
از بس بنفشه چون کف نیلست جویبار
پر در و مشک لاله سیراب را دهن
شاهی ز نسبتی که بعالم نبود و نیست

وز آب چشم ابر بخندید بوستان
میغی برنگ قیر ز دریای قیروان ۲۰۰۰
گر آب چشم ابر زمین شد چو آسمان
رضوان همی حسد برد اکنون ز باغبان
شیرین و آبدار نبیند چنو جوان
گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران
بویش فزون از آنکه بود بوی مشک و بان ۲۰۰۵
وز نور او همی بفرزاید صفای جان
پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان
آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
در حین بروز شکل دو بادام شد نشان
چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان ۲۰۱۰
یابی چهار چیز همی خوار و رایگان
با باد مشک سوده و با خاک بهرمان
لعل بدخشی است همانا بارغوان
وز خوید گشت دشت پر از سبز پرنیان
وز میغ تیره کوه برفکند طیلسان ۲۰۱۵
وز بس شکوفه چون تل سیمه ست آبدان
گویى بمدح شاه گشاید همی دهان
در نسبتش فزونی و در شاهیش گمان

خسرو همام دولت، میرانشه، آنکه اوست
 ۲۰۲۰ شاهنشهی که شاکر و با آفرین روند
 اندر مصاف لشکر و در بزم کس ندید
 ده سال بر ولی اگر او میزبان بود
 در خورد او زمانه اگر داد او دهد
 منت خدای را که جوانست شاه ما
 ۲۰۲۵ جای رسد ز گردش ایام جاه او
 از روزگار نیست جز اینم مراد هیچ
 ای خسرو مبارک و صدر بزرگوار
 آهن ز بهر کشتن خصمت بخاصیت
 و ر تیغ نافسان زده داری بروز جنگ
 ۲۰۳۰ روزی کجا ز کوه گران تر شود رکاب
 زخم زره سیاه کند روی رزم جوی
 شاطر پسر فتاده پیش پدر نگون
 از گرد جنگ دیده خورشید باغبار
 لرزان چو دست مردم مفلوج برستور
 ۲۰۳۵ نار کفیده گشته سرس کشان تیغ
 وز عکس تیغ چهره بددل گمان بری
 بهرام گوروار شد آن جنگ ازین صفت
 گویند شاعران که : خداوند ما بزخم
 بر مهتران دروغ بدینسان نشان دهند
 ۲۰۴۰ و آن تیره طبع گم شده اندر غلط که من
 خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد
 من زان نشان دروغ چه گویم ؟ که کار تو
 از شاهزادگان که کند هرگز آنکه تو
 سر در کشیده بود بکرده از خار پشت
 ۲۰۴۵ بالشر بلند کمان از نژاد ترک

تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان
 زوار او ز درگه و مهمان او ز خوان
 مانند او مبارز و چالاک میزبان
 خوش طبع تر بود، چه شود پیش میهمان
 ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان
 مر مرد را بیخت جوانی بود ضمان
 کز اردشیر بگذرد این شاه و اردوان
 یارب، تو این مراد بزودی بمن رسان
 وی شاه بنده پرور و میر ستوده سان
 شمشیر آبداده شود در میان کان
 از جوشن عدو شود آن تیغ را نشان
 وز جستن شمال سبک تر شود عنان
 بار سلیح چفته کند پشت رزم ران
 مشفق پدر فکنده پیش پسر سان
 وز زخم کوس تارک مریخ با فغان
 مردان کار دیده و گردان کاردان
 زان نار سنگ ریزه میدان چوناردان
 کاستنتست تیغ یمانی بزعفران
 در قلب و پیش صف تویی، ای شاه پهلوان
 بر شیر و پیل مست همی بگسلد میان
 و ایزد نیافریده بود زین سخن نشان
 دارم چنین شجاعت و دارم چنین توان
 گاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن
 از روی راستیست در آفاق داستان
 در جنگ فارس کردی و در حرب سیستان؛
 بر نیزه ها ز بیم بجنگ اندرون سنان
 نام بلند جستی و برداشتی کمان

ور هندوان زهند بچنگ تو آمدند
 ور لشکر همای تکین با توصف کشید
 شاهنشها، چه باشد اگر پیش صدر تو
 از بیم دل شود همی اندر برم چوسنگ
 هر روز بامداد بیایم ز راه دور
 بر دامنم پیشیزه ز گلهای تیره رنگ
 زان پیشتر که بنده بدرگاه شه رسد
 و آنجا که رفت باز نگرده مگر که شب
 ورتا شب مقام کند بنده، وقت شب
 ورتا خواب را سوی آرامگه رود
 شاها! خدایگان منا! داد من بده
 گرمی روان نه از پی مدح تو دارمی
 تحقیق این سخن که همی گوید این ره می
 تا هیچ کس زیان نشمارد بجای سود
 از دشمنت مباد بگیتی درون خیر

جان آختی باهن هندی ز هندوان
 زایشان همای حوصله پر کرد استخوان
 گستاخ وار بیت دو حالی کنم بیان
 تا کرده ای تو بر من بیچاره سرگران
 ۲۰۵۰ نزدیک شاه در گل وباران بی کران
 برگردنم نثار ز محراق ناودان
 اسبی چو دیو کرده بود شاه زیر ران
 چتر سیاه بر کشد از حد قیروان
 آرام و خواب روی ندارد در آن مکان
 ۲۰۵۵ کفش فلان ستاند و دستار باهمان
 بر خیره خیر چا کرد خدمتم مخوان
 چون دل بخدمت تو بر افشانی روان
 داند خدای، بلکه شناسد خدایگان
 تا هیچ کس خبر ننهد همبر عیان
 ۲۰۶۰ بر خاطر مباد ز صرف زمان زیان

۵۷

در ستایش وجیه الدوله ابو عاصم

مرادین تن و این دیده چو لاله ستان
 وزین فروزش جان و از آن فزایش نود
 اگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست
 زگرگ چون رمه ایمن بود چنان نبود
 من آن کسم که مرا در خیال چهره او
 وگر بچهره او ژرف ژرف در نگری
 بزرگوار خدایا، که شکل یک صورت
 مرا روان و زبانی ز کردگار عطاست
 روان بمهر نگاری که اوست فخر زمین
 وجیه دولت ابو عاصم، آنکه عصمت او

همی فزاید نور و همی فروزد جان
 نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان
 سپاس از آن که نکوی منست و زشت کسان
 که در فراغ تن آسان بود همیشه شبان
 ۲۰۶۵ نگارخانه شود خانه پر می و ریحان
 گمان برم که تو بر عشق او کنی تاوان
 مرا نمود چنین و ترا نمود چنان
 بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان
 زبان بمدر بزرگی که اوست فخر جهان
 ۲۰۷۰ همی حصار کند بر حریم او سبحان

۵۸
وله ایضاً

عقد لؤلؤست نظم نامه تو
خرد اندر حصار سایه تو
ار بکاوند دست و جامه تو
که منم زنده بهر کاهه تو
گر برنجد بنان ز خامه تو

ای سخن زیر دست خامه تو
خلق در سایه خرد باشد
مایه صد ادیب بتراشند
کاهه من بفضل خویش بجوی
دل در اندام من نیاساید

۲۰۷۵

۵۹

در ستایش نصیر الملك ابوالمظفر یونس

که باسعادت زهره است و باطراوت ماه
طراوتی که همه بر خرد ببندد راه
تو آفتابی و هست آسمان تو خرگاه
سیاه زلف و خط سبزه، ای بت دلخواه
گر از زمره گردد دو چشم مار تپاه؟
چرا دو زلف تو بر وی شبی نمود سیاه؟
که آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه
تو کشتگان هوی را شفا دهی بشفاه
ابوالمظفر یونس نصیر ملکت شاه
کمال قدرت و تأیید عقل و مایه جاه
بشب نگار نگین خم آهن اندر چاه
لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه
نه این دست و چو این زد بریست از اشباه
غلام و بنده سزد مر ترا درین درگاه
از آن خروش بابر اندر او فتند گه گاه
بفر دست تو ز آهن شود گشاده میاه
ز پشت مازه گردان گریز جوید باه
ز بیم تیغ بدریا در او فتند بشفاه
ز روی و آهن پوشند هر قبا و کلاه

مگر که زهره و ماه است نعت آن دلخواه
سعادتتی که همه در روان گشاید طبع
اگر چه در نسب آدم آفتاب نبود
بشکل مار و برنگ زمره دست یقین
چرا نهاد دو مار تو بر زمره سر
گر آفتاب در اوجست عارض تو، بتا
شگفت نیست گر آن زلفک تو کوتاهست
شفاه هیچ نگاری شفای کشته نداشت
یقین که تاج بتان خواندت، اگر ببند
خدایگانی کز تیغ و کلک و ملکت اوست
یقین بخواند بانور رأی او مکفوف
بدان گیاه کجا گرد اسب او برسد
نه انجمست و چون نجم جداست از تغییر
ایا شهی، که سپهر و ستاره از پی فخر
ز رشک بخشش تو ابر ناصبور بود
عضای موسی از خاره گرمیاه گشاد
بدان گهی که ز زخم سنان و زخم تبر
بر آسمان زبسی گرد و خون ستاره حوت
مخالقان چو ببینند مر ترا گه جنگ

۲۰۸۰

۲۰۸۵

۲۰۹۰

سیاه رو به گردد، شها، ز هیبت تو
 تو زان بسوی علامتشان شتاب کنی
 زبسکه از تن بدخواه بگسلانی سر
 گمان بری که دلیران رزم قاروند
 چو کهر باو چو کاهست تیغ و حلق عدوت
 ایا شهبی که بر آزادی نسبت تو
 بنور کلی مانی همی، که سجده برند
 ز مدحت تو سخن نیست راست تر، ملکا
 ز بس ثواب مدیحت، همی خدای بزرگ
 همیشه تا نبود صد فزون تر از سیصد
 بدست و طبع تو نازنده باد جام و دوات
 مباد گوش تو بی بانگ رود سال بسال
 نبید نوش تو از دست سرو یکتا پوش

سیاه شیر علامتشان میان سپاه ۲۰۹۵
 که بس شکاری نیکو بود سیه روباه
 بزخم تیر، تو ای شهریار ملک پناه
 بخاک در شده تا خلق روز معر که گاه
 شگفت نیست اگر کهر با رباید گاه
 بسست حلم تو وجود تو دلیل و گواه ۲۱۰۰
 بطوع پیش تو ارواح خلق بی اکراه
 برون ز اشهد ان لا اله الا الله
 کند جراید اعمال ما تهی ز گناه
 همیشه تا نبود پنج برتر از پنجاه
 بفرق و نام تو پاینده باد افسر و گاه ۲۱۰۵
 مباد دست تو بی جام باده ماه بماه
 نبیوش بانگ و سرود از نوای سرو ستاه

۶۰

در تهنیت ولادت پسر پادشاه

مبارکی و سعادت نمود روی بشاه
 چه تحفه ایست یکی فرخجسته فرزندست
 بشهریاری و شاهی تمام نسبت او
 نه پادشاه چنو بیند از فراز و نشیب
 ز دیبه سلب باد روز در پوشد
 کلاه ملک ز شاهان بتیغ بستاند
 بزم و رزم ببینی که اوچه خواهد کرد
 پسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر
 هر آنچه خواستی و جستی از خدای بزرگ
 چو گل بخند و بی فروز، زان جهت که هنوز

از آن مبارک و مسعود تحفه ای زاله
 موافقان را شادی فزای و آنده گاه
 زهر دوروی نسب شهریاری و زاده شاه ۲۱۱۰
 نه شهریاری چنو یابد از سپید و سیاه
 کجا ز غیب بود تار و پود آن دیبانه
 خزانه شان که بخشش تهی کند بکلاه
 بیدرهای زر سرخ و قلبهای سیاه
 چه خوب تر بجهان مر تر از پشت و پناه؟ ۲۱۱۵
 بیافتی و بداری، دگر بجوی و بخواه
 بیباغ بخت تو نشکفت یک گل از پنجاه

۶۱

در ستایش میرانشاه بن قاورده

ز روی و قد تو بی شک صنوبر آید و ماه

ز روشنی و بلندی که هستی، ای دلخواه

اگر صنوبر و ماهی شگفت و طرفه است این
 ۲۱۲۰ و شاق حلقه زلف ترا بشهر ختن
 غلام و بنده آن ساعت ، کجا سرمست
 ز خواب خاسته در وقت و چشم خواب آلود
 نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ
 زسیم و مشک و گناهست و توبه زلف و رخت
 ۲۱۲۵ غلام آن خط مشکین نیم دایره ام
 شهنشهی که بروز و شب همی گویند
 که بو شجاع امیرانشه بن قاور دست
 تمامی خرد اندر مدیح او عاجز
 ایا ستوده شهی ، کز خیال خنجر تو
 ۲۱۳۰ هزار جای مرا ابر بیش سجده برد
 ز بهر مدحت تو زین سپس ز روی زمین
 زدست دشمن تو نوش خوردن اکر اهست
 در آن زمان که چو دریای موج بر خیزند
 ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه
 ۲۱۳۵ یقین شناس که تا روز حشر برناید
 بروز کینه چو پای تو در شود بر کاب
 نیاز فتنه یا جوج بود در گیتی
 سکندری تو ازین کار زوی حضرت تست
 از آن بقوس قرح ابر سرخ و زرد شود
 ۲۱۴۰ تویی که حال ولی را کنی بجود نکو
 خدایگانا ، تا روز چند بنمایم
 سه چیز باشد ازین پس خطاب تو زملوک :
 اگر بجود و شجاعت دهد ولایت بخت
 یقین بدان که برون از برای ملک تو
 ۲۱۴۵ تو نادر الاقرانی و اندرین معنی

شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
 شود بنافه درون حلقه حلقه مشک سیاه
 همی روی سوی درگاه بامداد پگاه
 ز ناز بسته کمر تنگ و کژ نهاده کلاه
 نه شاخ سروی و هستی بقدچو سرو ستاه
 زسیم توبه شگفت آید و ز مشک گناه
 ز قیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه
 ستاره و فلک و جوهر و تراب و میاه
 سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه
 درازی امل اندر بقای او کوتاه
 تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه
 اگر بدست تو من ابر را کنم اشباه
 زبان طوطی بیرون دمدم بجای گیاه
 بنام تو بتوان خورد زهر بی اکر اه
 ز بهر کینه نمودن سپاه سوی سپاه
 ز نوك نیزه گردان چو کوه گردد کاه
 از آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه
 رکاب وزین بداندیش بند گردد و چاه
 بفر جود بر آن فتنه تنگ بستی راه
 هری بهشت ، که کرد سکندرست هراه
 که از سخای تو اندیشها کند گه گاه
 تویی که روز عدو را کنی بخشم تباه
 که با ستاره کند راز خاک آن درگاه
 ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه
 ترا ولایت باید چو این جهان پنجاه
 در آفرینش عالم غرض نداشت اله
 بسست نسبت تو شهریار زاده گواه

همیشه تا نبود پشه همچو پیل بزور
موافقان ترا باد ناز و شادی و لهو

همیشه تا نبود معنی شفا بشفاه
مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

۶۲

در ستایش خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن سری

چو کوس عید ز درگه بکوفتند پگاه
بشاخ سوسن آزاد بر فکنده قبا
بهر زمین که بر افکند سایه رخ وزلف
ز روی و قدش بر سرو ماه پیدا شد
درست گشت از آن خوب چهر خر گاهی
اگر نظاره جهان بر سپاه و عید بدند
ز نور عید و ز زیب سپاه پنداری
سرشک و پشت رهی رادوتا و رنگین کرد
ز بوی زلفش بر باد بیضه عنبر
ز عشق آن بر چون نقره کرد اشک مرا
بجای دیده بسر در بنفشه و گل یافت
ز روشنی رخ او گفتی مثال ستند
فخار آل سری، خواجه عمید شرف
ابوالحسن علی بن محمد، آنکه بدوست
روان بر تری از شخص او شد دست شریف
صفات نعمت او چون جهان کند پانصد
اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسد
فلک پدید نیارد چو دولتش دولت
ایا بزرگ عمیدی، که نور روحانی
هر آن کسی که ببیند کمال قدر ترا
من این نگویم کاشباه را بتوزه نیست
تو آن کریم نژادی، کجا گنه کاری
ز بسکه عفو تو پیش گناه باز شود

پگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه
ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
گل سپید برو توده گشت و مشک سیاه ۲۱۵۰
بجوشن اندر سرو و بمغفر اندر ماه
که حور گیرد آری غنیمت از خرگاه
نظاره بود بر آن ماه روی عید و سپاه
بنور و زیب فزون بود روی آن دلخواه
بنفش چهره رنگین و بوی زلف دوتاه ۲۱۵۵
ز نقش رویش بر خاک رزمه دیباه
روان و سرخ بمانند نقره اندر گاه
هر آن کسی که بدان روی و موی کرد نگاه
ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه
وزیر زاده شاهنشاه بن شاهنشاه ۲۱۶۰
جمال مسند و صدر کمال و آلت جاه
خرد بر روشنی از رای او شد دست آگاه
خیال نعمت او چون فلک کند پنجاه
نوشته باشد عنوان که: عبده و فداه
زمانه یاد نیارد چو در گهش در گاه ۲۱۶۵
پیش رای تو آرد سجود بی اگر اه
گمان برد که باشاه تو نیابد راه
ولیک نیست ز اقربان تو ترا اشباه
بخشم تو ز تو هرگز ندیدم باد افراه
گناهکار نترسد همی ز جرم گناه ۲۱۷۰

هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو
 میاه تا بسخای کفست نشد موصوف
 درم ز غیرت صنع سخای تو پس ازین
 گر از امان تو روباه بهره ای یابد
 ۲۱۷۵ بعکس آتش تیغ ز بیم بگریزد
 و گر درفش بهاری ز تیغ تو جهدی
 همی نماید با عمر و قدر و دانش تو
 زمین بقدر مه از آسمان شود وقتی
 چون ناف آهوی خر خیز مادحان ترا
 ۲۱۸۰ صفات جود تو در چشم عقل دریا بیست
 تویی که سایه جاه تو وان دشمن تو
 اگر بمعجزه مهتری کنی دعوی
 مخالف تو ترا با خود ارقیاس کند
 مگر سحاب جود تو جفت تشویرست
 ۲۱۸۵ چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر
 خدایگانا ، امروز بر سعادت عید
 زلاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بنوش
 نشاط کن بمی لعل ، زان کجا می لعل
 همیشه تا که محالست از طریق طلب
 ۲۱۹۰ مرا فغان ترا بخت باد و راحت و عز

روان گذار نیارد بر آن شریف شفاه
 حیات جانوران را سبب نگشت میاه
 ز کان نزاید بی لاله الا الله
 بکام شیر درون بیچه پرورد روباه
 بسان زیبیق از اصلاب دشمنان تو باه
 ز خاک گوهر الماس رویدی ، نه گیاه
 عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه
 که بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
 بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه
 چنانکه بازوی فکرت نبردش بهناه
 گران ترست ز کوه و سبک ترست ز کاه
 ترا عناصر و ارواح تابعند و گواه
 که سرخ و زرد شود رنگ و روی او که گاه
 بکف نیارد برهان برین قیاس تباه
 ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه ؟
 نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه
 برنگ لاله میی بر سماع سرو ستاه
 ز خواب و رنج روانست مایه انباه
 ز چاه راحت بخت و زبخت محنت چاه
 مخالفان ترا چاه باد و محنت و آه

۶۳

در مدح امیرانشاه بن قاورد

بخیش خانه رو و برگ بیدوباده بخواه
 میان دور درون ساتکینیی گه گاه
 کنون سیل بود چون سپید گشت گیاه
 چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه
 علم بچشمه خورشید بر کشد پنجاه

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه
 شراب لعل بده ، اندکی بدور و بده
 بدشت باده رنگین تلخ نوشیدن
 بگر مگاه بدشت از بیفگنی یا قوت
 ۲۱۹۵ کنون بروی بیابان سراب سیمایی

سپهر آینه گون از غبار تیره شود
 چو گوی آتش افروخته بزیر آید
 چنان شدست ز کر ما که موی خود از پوست
 گلاب توری و کتان و خیش و سایه بید
 شراب لعل در خشنده در چنین سره وقت
 غلام باد شمالم که می بزد خوش خوش
 بمست خفته چنان می بزد که پنداری
 مرا شمال هری باهری کی آید خوش؟
 همام دولت عالی قوام ملت حق
 خدایگانی، شاهنشهی، خداوندی
 نهیب او ز سر لشکری بر آرد گرد
 کلاه گوشه خورشید چون پدید آید
 سیاهی که زره بر نهد بجامه او
 وزان که شیر سیاهست شکل رایت او
 در آن زمان که جهان کر ز تیغ بیند و جنگ
 ز زخم کوس و خروش یلان چنان کردد
 بروی معر که اندر شود کجا بشود
 بکارزار پناه جهان بود بدو چیز
 باعتقاد درستست، یا بزخم درشت
 چو او برهنه کند تیغ، تا بیند پیشد
 مرا بسند برین، گرز من گوا خواهند
 بروز بزم تو گویی که از طراوت و شرم
 هزار گونه گناه از دست او برود
 بروی تازه بخندد برو که پنداری
 ایازر گشت شهری، خسروی، که خدمت تست
 بسیرت تو بفخرست باز گشت هنر
 بطبع خوش ز نکوسیرت تو پیش آید

چو روی آینه ای کند رو کند کس آه
 کبوتر، از بهوا در بلند گیرد راه
 همی بناخن و دندان جدا کند رویاه
 شراب و مجلس خالی و ساقیان چوماه
 ۲۲۰۰ موافق آید و خوش خاصه با شمال هراه
 بیوی غالیه از غور بامداد پگاه
 حواس او ز بهشت برین شود آگاه
 چو شهریار و خداوند من بود بفراه
 جمال ملکوت، سلطان امیر میرانشاه
 ۲۲۰۵ که بنده ایست مر او را زمانه بی اگراه
 چو جنگ را تن تنها رود بلشکر گاه
 ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
 برو ملیح تر آید ز نقش بر دیباه
 دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه
 ۲۲۱۰ بهر سویی که کند مرد تیز چشم نگاه
 که از نهیب در اصلاب لرزه گیرد بانه
 چنانکه تیغ در اشخاص حسی از افواه
 چو کار تنگ در آید بطالع و بسپاه
 خدایگان مرا روزگار داد پناه
 ۲۲۱۵ چه دشت مردم پوشیده چه یلی بکتاب
 مبارزان هری و آن نیمروز گواه
 یکی نگاشته نقشست بر نشانده بگاه
 هزار عذر نهد بیش از آن هزار گناه
 خود او نصیب ندارد ز خشم و باد افراه
 ۲۲۲۰ نهاد دولت و بنیاد فخر و مایه جاه
 چنان که چاسوی در یاست باز گشت میاه
 هدیه گوی ز بانها و خاکبوس شفاه

بسی نماند که تا اختران ز چنبر چرخ
 ز خون خصم بدشتی، کجا نبرد کنی
 ۲۲۲۵ مثال خلق تو و غایت ستایش تو
 و گر ستایش تو در خور تو باید گفت
 مرا بدین نرسد سرزنش، کجا برسد
 همیشه تانه بخفت چو کاه باشد کوه
 چو کوه باد دل ناصحت ز حال قوی
 ۲۲۳۰ تو بر مثال فریدون نشسته از بر تخت

ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
 در و اجل بسماری رود، قضا بشناه
 نه در عبارت گنجد همی، نه در اشباه
 مقصرم من و عاجز، حدیث شد کوتاه
 نهایت سخن کس بغور صنع اله
 همیشه تانه بشدت چو کوه باشد کاه
 چو کاه باد رخ دشمنت ز عیش تباه
 عدو بگونه ضحاک در فکنده بچاه

۶۴

در ستایش شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه

ای شکسته تیره شب بر روی، روشن مشتری
 از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ
 زلف مشکین تو پنداری که آزر بر نگاشت
 گر نگاریدست زلفت چون نگارد مر ترا
 ۲۲۳۵ گونه از بهر میان تو بیایستی همی
 بوسه ای بخشی و زو صدبار بر گیری شمار
 و بر بیندیشم بدل کین خوی بد تا کی بود؟
 گر بنام سخت، خوش خندی و گویی: زارنال
 ای جهان آرای ماهی، کز رخ و زلفین تو
 ۲۲۴۰ گر گیری در حلقه زلفین مشکینت بود
 بوستان چهری و عرعر قامتی، ای نوش لب
 بوی عنبر خوار شد زان زلفک عنبر فروش
 چون قدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی
 خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد
 ۲۲۴۵ بوالفوارس خسرو ایران طغانشه، آنکه زوست
 شمس دولت، کبف امت، زین ملت، شاه شرق
 روز بزم از چهره او نور خواهد آفتاب
 مهر او گویی که جان را دانش آموزد همی

تیره شب بر روی روشن مشتری در ششتری
 وز شبه بر عاج داری حلقه انگشتری
 بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری
 یارب این زلف مسلسل ایزدی یا آزری؟
 نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
 صد هزاران بد کنی، روزی بیک بدنشمی
 آستین بر روی گیری، آب مژگان بستری
 و بر بگیریم زار، نندیشی و گویی: خون گری
 خاک گردد سیم سیم، باد گردد عنبری
 گم شود در حلقه زلفین مشکینت پری
 بوستان بر چهره داری، زان بقامت عرعر
 آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری
 چون زره پوشی بمیدان زینت هر لشکری
 چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
 از عدو ایام خالی وز فتن ملکت بری
 مایه عدل و ثبات ملک و قطب سروری
 روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری
 پرورد جان تو دانش، چون تو مهرش پروری

- مدحت او رامش افزایش ، بزرگی پرورد
 ای شهنشاهی که از بهر جناغ اسب تو
 از نهیب کوه آهن آب گردد روز جنگ
 بحر آتش موج داری نام ، تا با جوشنی
 هر زمانی فکرت اندر مدح توحیران شود
 طالب حاجات زواری ، تو تا با خامه‌ای
 حمله‌بی جوشن‌بری ، کز زخم خود با جوشنی
 از طبایع پیکری چون پیکر تو نامدست
 نیستی حاتم ، ولیکن رزم را چون حاتمی
 در سر همت بقیاسی ، در بر قوت دلی
 رای تو انجم توانست ، ارچه چون نامردمی
 اختیار روزگاری ، افتخار دولتی
 با کفایت هم نژادی ، با هنر هم پیشه‌ای
 از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی
 دستگیر بی‌کسانی ، چاره بیچارگان
 عالم آبادست تا تو پادشاه عالمی
 خواست اسکندر بخاور جستن آب حیوة
 هاتمی آواز داد آخر که : ای بیهوده جوی
 اندرین معنی ترا رنج سفر ناید بکار
 نام تو از بس که گردد در جهان اسکندرست
 شغل ملک را قوامی ، علم دین را قوتی
 دولت تو ملک سازد ، هیبت تو صف درد
 از سخاوت موج آبی وز شجاعت آتشی
 انجم سعدی و در گردون ملک انجمی
 گر بود با عمر زینت ، عمر ما را زینتی
 شهریارا ، بنده اندر موجب فرمان تو
 هر که بیند ، شهریارا ، پند های سند باد
- چون درو الفاظ رانی ، یا معانی گستری
 ۲۲۵۰ همچو افعی پوست اندازد پلنگ بربری
 گرتو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
 ابر گوهر بار داری نام ، تا با ساغری
 یا چوفکرت بی‌قیاسی ، یا زفکرت برتری
 قابض ارواح اعدایی ، تو تا با خنجری
 ۲۲۵۵ جنگ بی‌مغفر کنی ، کز جنگ خود با مغفری
 گرزجان پیکر تواند بود ، از جان پیکری
 نیستی حیدر ، ولیکن رزم را چون حیدری
 در روان ملک نوری ، بر تن دولت سری
 همت تو بر سپهرست ، ار چه باما ایدری
 ۲۲۶۰ رهنمای آسمانی ، سازگار اختری
 با بزرگی هم‌کابی ، با خرد هم‌گوهری
 از لقا باغ بهشتی وز سخاوت کوثری
 ناصر دین خمدایی ، شادی پیغمبری
 کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری
 ۲۲۶۵ بست روز و شب عنان با آفتاب خاوری
 آن به آید کاندرین مقصود گیتی نسپری
 آب حیوان زاید آتش ، گر با آتش‌بنگری
 نی ، معاذالله ، نمی‌گویم که : تو اسکندری
 اصل دانش را ثباتی ، عین حق را داوری
 ۲۲۷۰ پادشاه ملک سازی ، شهریار صفدری
 گاه بخشیدن سحابی ، گاه هیبت تندری
 گوهر فخری و در دریای دانش گوهری
 و ربود با روح زیور ، روح ما را زیوری
 گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری
 ۲۲۷۵ نیک داند کاندرو دشوار باشد شاعری

من معانی های او را یاور دانش کنم
 خسروا، جانم نژند و تنگ دل دارد همی
 سرد و سوزان اندر آمد باد آذر مه زدشت
 زعفران روید همی در باغ زین پس روز و شب
 ۲۲۸۰ زاغ بر شاخ چنار اکنون منادی بر کشد
 گر بزر جعفری دستم نگیری، خسروا
 ورنه نگیرد بخشش تو سرسری کار مرا
 گر بسازد بخشش تو کار چاکر، خسروا
 دفتر مدح تو اندر پیش بنهم روز و شب
 ۲۲۸۵ داستانی سازم اندر مدح تو، کز نظم او
 تا نگرده شاخ نیلوفر بیستان زرناب
 دولت و نعمت، خداوندا، قرین بادا ترا

۶۶

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

طالع پیروز بختی، مایه نیک اختری
 رسم دانی، ملک سازی، رزم جویی، خسروی
 ۲۲۹۰ شمس دولت، زین ملت کهن امت، شه طغان
 آن خداوندی که جمشید کرد در حشمت اوست
 ای شهنشاهی که جمشیدی، از آن معنی که هست
 نادران ملک بودند اردوان و اردشیر
 چون کمان در دست گیری مایه سعدی، شها
 ۲۲۹۵ خسروی را همچو شخصی، کامگاری را دلی
 فرق شاهی را چو عقلی، نور دانش را دلی
 کار ساز سعد چرخ، کیمیای دولتی
 مایه اثبات کامی، عین نفی اندهی
 شیر همت پادشاهی، شیر هیبت خسروی
 ۲۳۰۰ فکرت ما در خور تو چون ستاید مرترا

آسمان کامگاری، آفتاب سروری
 پیشوای روزگاری، پادشاه کشوری
 آنکه نیکو همت او گشت از بدها بری
 امر او چون امر جمشیدست بر عالم جری
 آدمی فرمان بر تو، همچو دیو و چون پری
 اردوان دیگری، یا اردشیر دیگری
 مایه سعادت چون در قوس باشد مشتری
 کامگاری را چو جانی، خسروی را پیکری
 ایمنی را همچو حصنی، رستگاری را داری
 بر سر اقبال تاجی، بر تن دولت سری
 مر سخارا چون سرشتی، مرو فان آگوهری
 شیر گیری، صف پناهی، ببر خوبی، صدقاری
 ز آنکه تو در فکرت ما از ستایش برتری

در جهان گرو حی جایز بودی اندر وقت ما
 گرزسد اسکندر رومی چنان معروف شد
 نیزه از بیم تو لرزانست تا با نیزه‌ای
 ای شه‌نشاه، ای خداوند ای کریم‌بن‌الکریم
 عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی
 قدر دیهیم و نگینی، جاه ملک و حشمتی
 ای خداوندی، که ایامت نماید بندگی
 گر بر آزادان برافتد، شهریارا، عقدیبیع
 پس ز اقلیمی باقلیمی بدست و خط خویش
 از کدامین چشم، شاها، از تفاخر بنگرم؟
 عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد
 خواست گفتن: من خدایم در میان شاعران
 اندرین میدان فخر اکنون بتو مر بنده راست
 ای خداوندی، که اندر خاور و در باختر
 ای شه‌نشاهی، که اندر روزبار و روز رزم
 از چو تو شاهی اگر لافی زبم از افتخار
 تا سپهر چنبری هرگز نگیرد طبع خاک
 ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی کران

بر حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری
 کمترین فرمان توسدی بود اسکندری
 خنجر از سهم تو ترسانست تا باخنجری
 جان من داند که اندر نور جانم زیوری
 اختر فضلی ولیکن کار ساز اختری ۲۳۰۵
 فخر شمشیر و سنائی، عز تخت و افسری
 وی شه‌نشاهی، که افلاکت کند فرمان‌بری
 چون من و بهتر من در ساعتی سیصدخوری
 بنده را فرمان دهی و اندر سخن یادآوری
 کین نه قدر چون منی باشد چونیکو بنگری ۲۳۱۰
 زانکه دادش پاره‌ای در شعر فتح نودری
 کز خداوندم چنین فخری، رسید از شاعری
 گو درین میدان فخر آی ار تواند عنصری
 بر چو تو شاهی نتابد آفتاب خاوری
 از سیاست موج دریایی و سوزان آذری ۲۳۱۵
 نیست لافی بر گزاف و نیست فخری سرسری
 تا نباید جرم خاک اندر سپهر چنبری
 تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی بر خوری

۶۷

در ستایش شرف‌الدوله سدیدالدین ابوالحسن علی بن محمد بن سری

پز برخی که ز شرمش نهان شد دست پزی
 عیان بدیده گر اورا تبینی آن نه عجب
 گر آبگینه پزی را ببیندی بدرست
 پزیست، گر نه پزی چاکروست بحسن
 پزی ندارد رخساره از گل سوری
 پزی ندارد رنگ گل شکفته سرخ
 پزی که دید بنورمه چهارده شب؟

پزی مثال نهان گشت و شد زمهر پزی
 که گر پزیست چنین آمدست رسم پزی ۲۳۲۰
 روان فدا کز منی پیش آبگینه گری
 فری کسی که پزی چاکروست، فری
 پزی ندارد زلف از بنفشه طبری
 پزی ندارد بالای سرو غاتفری
 پزی که دید بزرب ستاره سحری؟ ۲۳۲۵

پری که دید گرازنده تر ز آهوی نر؟
 اگر بشوشتری در ، پری ندیده کسی
 ایابیت خزری قد کشمیری بالا
 نگار چینی ، تا با قبا و با کلهپی
 ۲۳۳۰ من از بلای تو اندر وفای تو سمرم
 اگر چه خواری تو داغ جانم و جگرست
 دل از هوات نبرم ، اگر چه رنج دلی
 ز بیم هجر تو بگدازم اربتو نگرم
 چو اشک درد نمایی ، چو مهر دلسوزی
 ۲۳۳۵ در آزمودن تو گر چه روزگارم رفت
 مرا ز خوی تو هم روزگار ناز خرد
 ز بد خوئی ، تو نگارا ، فرید ایامی
 کسی که طبع من اندر مدیح او دارد
 ۲۳۴۰ سدید دین ، شرف دولت ، آفتاب کرم
 خدایگانی ، آزادهای ، که در گه جود
 چو روزگار مه و سال امر او جاریست
 ایابزرگ عمیدی ، کجا ز پایه قدر
 بقای کام و مرادی ، روان فخر و فری
 ستاره ای و جهان ، آسمان ، و گرنه چرا
 ۲۳۴۵ تو در روان موالی حیات را مددی
 جهان مجد و سنایی و بحر در موجی
 خیر دهند ز حاتم بچود نا ممکن
 اگر فلک چو تو آرد تو نادر فلکی
 ظفر ز قصد تو بزرگها بز آسودست
 ۲۳۵۰ خرد بهر چه در آید مساعد خردی
 هزار فکرت اگر بر دل سخا برود
 ز رای عالی روشن روانی و خردی

پری که دید خرامنده تر ز کبک دری؟
 پس او پری نبود در قبای شوشتری
 تویی که فتنه کشمیر و قباة خزری
 بهار گنگی ، تا با کمان و با کمری
 تو چون بلای من اندر وفای من سمری
 مرا ز روی عزیزتی چو جان و چون جگری
 سر از وفات نییچم ، اگر چه درد سری
 ز باد وصل تو بر پریم از بمن نگری
 چو بخت دوست فروشی ، چو چرخ کینه وری
 چو روزگار بهر آزمودنی بتری
 ز خوی خویش تو بر روزگار خویش کری
 چنانکه بار خدای من از نکوسیری
 بقیمت در دریا هزار در دری
 ابوالحسن علی بن محمد بن سری
 خزینه ایست از ویک عطای ماحضری
 چو آفتاب شب و روز نام او سفری
 بهر چه وهم بدوره برد ، تو ز وزبری
 فنای آز و نیازی ، هلاک سیم و زری
 ستاره فرو جهان عمر و آسمان اثری؟
 تو در فنای معادی هلاک را حشری
 سپهر سعد مداری و ابر زر مطری
 تو در معاینه برهان نمای آن خبری
 و گز بشر چو تو باشد خلاصه بشری
 بهر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری
 هنر بهر چه در آید مؤثر هنری
 چو بنگری ، تو ز افعال ، عین آن فکری
 ز امر جاری قاطع قضایی و قدری

کفایتست و سعادت مزاج تر کبیت
 خصایل تو یکایک فزایش خطرست
 گیا مثال ز چود سو کیمیا روید
 ز آخشبیج هر آن صورتی که خواهد بود
 و گر عدوی تو شیرست و هر گز این نبود
 هوای تو زدلم لحظه ای سفر نکند
 چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثرست
 خدایگانا، گر باغ زرد شد، بستان
 و گر ز باغ نهان شد بمهرگان گل سرخ
 مییستان، که خرد هر زمان بدو گوید
 همیشه تا نبود دور آسمان خاکی
 عدو کشی و بقا یابی و بکام زیی

کفایت فلکی، با سعادت قمری
 چو ساززم کنی باز، رادکم خطری
 ۲۳۵۵ ز شوره ناک زمینی کجا برو گذری
 اگر بچود بود فخر، فخر آن صوری
 تو پیش دیده او شعله های پر شری
 گر از هری سفری گردم، اربوم حفری
 تو در بزرگ مهمات من بلند اثری
 ۲۳۶۰ ز دست سبزنگاری شراب معصفری
 سرای باغ کن از گل رخان کاشغری
 که: پیش دیده شادی فروغ را گهری
 همیشه تا نبود کمره گران شمری
 طرب کنی و سخاورزی و قدح شمری

مقطعات

۶۸ خدایگانا، مهمان بنده بودستند
 بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند
 نه بر مزاج یکی دست یافت گرمی می
 شربشان بر سیده است و بنده در مانده است

۲۳۶۵ تنی دو، دوش، بنقل و نبید ورود و کباب
 که بر خماهن گردون فروغ زدسیماب
 نه دردماغ یکی غلبه کرد قوت خواب
 خدایگانا، تدبیر بنده کن بشراب

۶۹ مهتر! هر چند شعرم زان هر شاعر بهست
 قصد آن دارم که دامن در چنم زین روزید
 تا همی خوانم کتاب و تا همی جویم شراب

تا توانستم نکر دم من ز شعری اکتساب
 ۲۳۷۰ روز خوب خویش جویم بر ستوری چون عقاب
 هم توقع کرده ام در برگ ره جفتی رکاب

۷۰ گر چه ما از جزغ نیاساییم
 مثلست این که: آفتاب بگل
 زیر هر پشته ای ز صورت تو

جان پاکت زغم بیاسوده است
 کس نیندود و سخت بیبوده است
 آفتابی بکه گل اندوده است

۷۱ منت تو گردن من بنده را
 بنده مدیج تو بمقدار گفت

۲۳۷۵ سخت بیکیبار گران بار کرد
 جود تو احسان نه بمقدار کرد

قیمت شعر از تو بیاموختست
چشم دلم خیره و در خواب بود
در شعرا نامم ظاهر نبود

۷۲

آنکه خریداری اشعار کرد
جود تو اش روشن و بیدار کرد
صلت تو نام من اظهار کرد

۲۳۸۰ گوشه‌ای از جهان گرفتستی
خدمت تو بعقل شاید کرد

۷۳

تا ترا از جهان فراغ بود
آلت عاقلی دماغ بود
ارغوان تو زعفران کردند
زیر خاکت چو زر نهان کردند

اختلاف مزاج تو خوش خوش
چون ز زردی بسان زر گشتی

۷۴

زین قصه همی حالت من بنده بدانند
بی‌یاوری شاه چه بیچاره بماند
که گاه بدین بنده بیچاره چکاند

۲۳۸۵ گر شاه جهان قصه من بنده بخواند
داند که میان دو سفر بنده درویش
زان همت چون دریا، وز آن کف چون ابر

۷۵

از پی فخر بدارند بزرگان عجم
مدح گویم که مگر مزد فرستی بکرم
حشمت شعر و خط من بفروشی بدرم
برسانم بوجیه و بشرف شکر تو هم؟
این سرانگشت قلم گیر قلم باد، قلم

۲۳۹۰ قطعه مدح مرا چون دل و چون دیده خویش
پس من آری بتن خویش فرستم بر تو
تو بدینار کسان آب مرا تیره کنی
لیکن آخر ز چنان روی کجا بتوانم
گر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم

۷۶

برای نرگس هم خاک نرگستان به
هنوز هم وطن خویش و بیت احزان به

اگر چه نرگسدانها ز سیم وزر سازند
بغریت اندر اگر سیم وزر فراوانست

رباعیات

۷۷

بی خدمت تو کرد طلب حشمت و آب
غواص خردمند نجوید ز سراب

۲۳۹۵ آن کس که ز ناصواب بشناخت صواب
معلوم بود که دانه در خوشاب

۷۸

دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب
اندر شب هجر خویش روی تو بخواب

تا هجر تو کرد بروصال تو شتاب
ترسم که دگر نبینم، ای در خوشاب

۹۶

- ۷۹ از دیده و دل همی زدی آتش و آب
کامروز ترا نبینم ای دوست بخواب
- ۸۰ کز رنج خماری و بجان نتوان رست ۲۴۰۰
در روز ز دست تو بشب باید جست
- ۸۱ بر وی همه بیداد جهان یکسره هست
ای صبر وفادار ، هنوز این يك دست
- ۸۲ کاندرا گت آویخت چوماهی درشت
الماس که الماس فرو برد بدست ۲۴۰۵
- ۸۳ در سستی دست از تو چرا دارم سست ؟
امروز بخون روی خود باید شست
- ۸۴ خوش خوش مگر از تو دست توانم شست
از جان باید گرفتن آغاز نخست
- ۸۵ اشك چشمم بهر نثار غم تست ۲۴۱۰
زان می دارم که یادگار غم تست
- ۸۶ آسوده ز کفر و دین واز نیک و بدست
آگاه بدو عقل و خود آگاه بخود دست
- ۸۷ وز فرقت او رخم چو دینار شد دست
دل در کف یارو از کفم یار شد دست ۲۴۱۵
- ۸۸ در سمع فلك لفظ ثنای تو بسست
درشخص هنر روان زرای تو بسست
- ۸۹ وین برف پرنده در هوا بس سبکست
کوه و درو دشت گنبدان بس خنکست
- دی بارهی، ای رنگ گل و بوی گلاب
از بخت ستم باشد ، ای در خوشاب
- ای دل ، ز شراب عشق گشتی سرمست
گر از دل من چنین فرو داری دست
- ای صبر ، از آن نگار بیداد پرست
نزدیک آمد کزین بلا بتوان رست
- زان گونه ز پولاد ترا دست بخت
این نادره بر گوشه جان باید بست
- چون بدعهدی گشت از تو این عهد درست
گر دست نشستی ز تو روز نخست
- که گویم : کار ترا گیرم سست
چون عزم رهی شود درین کار درست
- سوز دل من ز بهر بار غم تست
این جان که زدست او بجان آمده ام
- آن کیست که آگاه ز حس و خردست :
کارش نه چو جسم و نفس دادوستدست
- در عشق بتی دلم گرفتار شد دست
این قصه مرا ز دوست دشوار شد دست
- عقل تو بیخت رهنمای تو بسست
تاج سر قدر خاک پای تو بسست
- از برف سر کوه چو ذات الحبکست
ای شاه جهان ، بنده زسرما تنکست

- ۹۰ ۲۴۲۰ ایام درشت رام تاج الملکست
آرام جهان قوام تاج الملکست
- ۹۱ چیزی که دویست و بیست صد افزونست
این آن داند که از خرد قارونست
- ۹۲ آن کس که زبهر او مرا غم نیکوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست ۲۴۲۵
- ۹۳ مرکک ترا سخاوت ، ای خسرو ، خوست
گلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست
- ۹۴ دل بر کندم زین تن بیمار ، ای دوست
مگذار مرا بر در پندار ، ای دوست
- ۹۵ در چشم من از آتش عشق تو نمیست
با خصم منت همیشه دمسازی چیست؟ ۲۴۳۰
- ۹۶ ای رای تو با ضمیر گردون شد جفت
مدح چو تویی چو من رهی داند گفت
- ۹۷ تا در دل من گل هوای تو شکفت
ای خوی خوش تو با خداوندی جفت ۲۴۳۵
- ۹۸ چون بر همه کس نمی شود راز نهفت
تنهات همی جویم ، ای مایه جفت
- ۹۹ تا از برم آن یار پسندیده برفت
ای دیده ، بریز خون دل ، کان دیده
- ۱۰۰ ای گشته پراگنده سپاه و حشمت ۲۴۴۰
بر کوس و سپاه تو ز تیمار غمت
- جان ابدی بنام تاج الملکست
گردنده فلک غلام تاج الملکست
- یک نیمه او هجده بود این چونست ؟
نی دانش نا اهل و خسان دونست
- با دشمن من همی زید در یک پوست
بدبختی بنده دان ، نه بدعهدی دوست
- شمشیر تو بر شیر بدراند پوست
کین دوزخ دشمنست و آن جنت دوست
- بازم خرازین بلطف یک بار ، ای دوست
چون بردت آمدم بز نهار ، ای دوست
- در جان من از شادی خصم تو غمیست
یارب ، میسند ، کاشکارا ستمیست
- پیدا بر تو هر چه فلک راست نهفت
الماس خرد در سخن داند سفت
- خشنود شدم از تو پیدا و نهفت
شکر تو خدای خویش را دانم گفت
- من گوهر راز خود نمی دانم سفت
هم با تو مگر راز تو بتوانم گفت
- خونم زدو چشم و خوابم از دیده برفت
بگذاشت مرا در غم و نادیده برفت
- گر بنده ندیمان و غریوان خدمت
خون می بارد ز دیده شیر علمت

۱۰۱. ای تو تبتی مشک و حسودت زرغنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد
۱۰۲. گر شاهسه شش خواست سه يك زخم افتاد
كان نقش که کرد رای شاهنشاه یاد
۱۰۳. مر جاه ترا بلندی جوزا باد
رای توز روشنی فلک سیما باد
۱۰۴. در عشق تو چشمم از جهان دوخته باد
در آتش سودای تو دل همچو سپند
۱۰۵. یزدان خرد و کمال راه تو نهاد
گردون ز جمال پایگاه تو نهاد
۱۰۶. گم بوده ز تو جنت و کوثر یابد
طبع از نکت تو گنج گوهر یابد
۱۰۷. نی مهر تو در هیچ نگین می گنجد
جولانت خواهم اگر چه ای مرد حکیم
۱۰۸. مادح ز عطای تو توانگر گردد
خاطر بهوای تو منور گردد
۱۰۹. هر روز بتم با دگری پیوند
گر من نفسی شاد زیم نپسندد
۱۱۰. فردا علم عشق برون خواهم زد
گر خصم هزارند و زیوند مرا
۱۱۱. ای مه ، بکف ابر زبون خواهی شد
ای رایت نیکویی ، نگون خواهی شد
- با بور تورخش پور دستان خرمنج
سز بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج
- زنهار مگو که کعبتین داد نداد
در خدمت شاه روی برخاک نهاد ۲۴۴۵
- درگاه ترا سیاست دریا بود
خورشید سعادت تو بر بالا باد
- وز مهر تو جان چو مهر افروخته باد
در پیش تو بهر چشم بد سوخته باد
۲۴۵۰. اجرام سپهر نیک خواه تو نهاد
عالم عرض جوهر جاه تو نهاد
- شاخ خرد از فکرت تو بریابد
جان از سخن تو جان دیگر یابد
- نی مهر تو در جان حزین می گنجد
در قالب گفتار همین می گنجد ۲۴۵۵
- فکرت ز سخای تو مدبر گردد
معنی بثنای تو مشهر گردد
- با وی گوید حدیث و باوی خندد
مردم دل خویش بر چنین کس بندد؟
۲۴۶۰. لاف از تو و خود نگر که چون خواهم زد؟
بر دیده خصمان زبون خواهم زد
- وی بر گسمن ، بنفشه گون خواهی شد
در چشم مست آنکه تو چون خواهی شد

تبیغت شستی بخون و خوردی سو گند
باری تو ز خویشتن چنین بد میسند

از نقطه یاقوت فرو ریزد قند
چون خندیدی باز دگر باربخند

آتش بسنان دیو بندت ماند
خورشید بهمت بلندت ماند

فردوس خجسته از رضای تو برند
ارکان تمامی از بقای تو برند

سودای توام زخان وازمان بر کند
هجران توام از بن دندان بر کند

در تن جهد و ز بیم جانی نکند
شحنه بیبانه ای جهانی نکند

عشق تو پیامد و بیست و بر بود
در حال دل بنده چه خواهی فرمود؟

دینار و درم زود بنام تو شود
دین تو سن دهر زود رام تو شود

از ساعد گل روی بجو جام نبید
در شاخ زمرد افکند مروارید

زو چشمه خضر در زمان بگشاید
دست اجل از آینه بیرون آید

نه همچو زنان رخ بخضاب آراید
کامید چو زن بستر خواب آراید

۱۱۲

بیهوده بر آزار من ، ای سرو بلند
گر من بهلاک خویش گشتم خرسند

۲۴۶۵

۱۱۳

هر گه که بخندد آن نگار دلیند
خورشید ز رشک گوید ، ای سرو بلند

۱۱۴

پیچیدن افعی بکمندت ماند
اندیشه بر فتن سمندت ماند

۱۱۵

نوروز شکفته از لقای تو برند
بنیاد درستی از وفای تو برند

۲۴۷۰

۱۱۶

عشق تو مرا از دل و از جان بر کند
در کام دلم ز عشق هر ذوق که بود

۱۱۷

عشق تو زهر دل آشیانی نکند
بر شحنه حسن خویش ، ای جان جهان

۲۴۷۵

۱۱۸

آن دل ، که ببند عشق کس بسته نبود
ای ماه زرشک روی تو ناخشنود

۱۱۹

ای شاه ، جهان زود بکام تو شود
آزاده بسی زود غلام تو شود

۱۲۰

چون قفل نشاط را شود باغ کلید
گردون ز بساط ابر در دامن خوید

۲۴۸۰

۱۲۱

گر نعل سمنند تو بر آهن ساید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید

۱۲۲

مرد آنکه شدن را بشتاب آراید
گر مرد رهی امید را جفت مگیر

۲۴۸۵

۱۰۰

- ۱۲۳ از خاک چمن بوی سمن می آید
بر آتش عشق می فراید در دل
- ۱۲۴ چون لعل کند سنان سراز خون جگر
گر ز آب روان بود عدو را پیکر
- ۱۲۵ عشن تو مرا توانگری آرد بر
با عشق توام عیش خوشست، ای دلبر
- ۱۲۶ گر عشق تو بر من آورد رنج بسر
آری بحساب خون خویش، ای دلبر
- ۱۲۷ با عشق بتان چو او فتادت سرو کار
از دولت و از روز بهی دل بردار
- ۱۲۸ چون بر کشی آن بلارک گوهر دار
هر موی جدا گانه بر اندام سوار
- ۱۲۹ سردست و مسافتیست تا فصل بهار
گر جامه همی نقد کنی ور دینار
- ۱۳۰ غافل شدی، ای نفس، دگر باره ز کار
از بسکه بهانه ها گرفتی بر یار
- ۱۳۱ ملک تو، شها، درخت نو بود بیار
اکنون چوهمی بشکند از بوی بهار
- ۱۳۲ مهروی من، آن یافته از خوبی بهر
خوش خوش زپی مراد آن فتنه دهر
- ۱۳۳ آن شد که ترا رفت همی باما ناز
ما ناز تو و نیاز خویش، ای پراساز
- وز ابر طراوتی بتن می آید
هر باد که از سوی چمن می آید
- وز تیغ کبود تو بجنبد گوهر
در آتش زخم تو شود خاکستر
- ۲۴۹۰ از دیده بلؤلؤ و ز رخسار بزر
آری ز توانگری چه باشد خوشتر؟
- در حشر ز خون من نپرسد داور
با تو سخن وره نبود در محشر
- خورشید شود همان بشاری بیدار
عاشق نبود روز بد و دولت یار
- ۲۴۹۵
- بر مرکب تازی فگنی زین افزار
فریاد همی کند که: شاها، زنهار
- واکنون پس ازین سرد بود ماه چهار
زودی شطسست، دست بر زودی آر
- بیدار نمی شوی ز خواب پندار
نامت همه تنگ گشت و فخرت همه عار
- ۲۵۰۰
- وانگه اثر خزان برو کرد گذار
آن میوه شکفته خوشتر ای شاه بیار
- فرمود مرا پرستش خویش بقهر
رسم آوردیم بت پرستی در شهر
- ۲۵۰۵
- و آن شد که مرا بود بروی تو نیاز
بر سنگ زدیم و صبر کردیم آغاز
- ۱۰۱

- ۱۳۴
ای گل رخ سرو قامت ، ای مایه ناز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز
- ۱۳۵
۲۵۱۰ زان روز که من عشق تو کردم آغاز
هر ناز که دانی بکن ، ای مایه ناز
- ۱۳۶
صد لابه و صدبند حیل کردی باز
آن روز مرا بود بروی تو نیاز
- ۱۳۷
۲۵۱۵ یک چند بدام عشق بودم بگداز
با این دل عشق بسته صحبت ساز
- ۱۳۸
یک ره که گرفت خصم بدخواهی ساز
خود با دلک خویش بیبندم باز
- ۱۳۹
ای چون هستی برده دل من بهوس
گر چون هستی بدستت آرم زین پس
- ۱۴۰
۲۵۲۰ چون بی تو ز من بیاد مهر تو نفس
بی مایه چو خاشاکم و بی قدر چو خس
- ۱۴۱
یک چند بعزتم نمودی وسواس
من کشته و از توام نه مزد و نه سپاس
- ۱۴۲
۲۵۲۵ چان زخم سر زلف تو گرداند ریش
تا تیره نکر دی ، ای نگار ، از لب خویش
- ۱۴۳
ناگاه همی زدم من ، ای شمع و چراغ
باغ ارچه بود جای تماشا و فراغ
- ۱۴۴
تا ز ابر فراق تو بیارید تگرگ
دیدم نه باختیار خود هجر ترا
- ۱۰۴
- بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز
- در بند بلا ماندم و در دام گداز
باشد که چو من زبون بکف ناری باز
- تا با تو چنان شدم که بودم ز آغاز
آن روز شد و روز شده ناید باز
- باز این دلم آن گداز می جوید باز
عیشیست مرا تیره و کاریست دراز
- و افکنند میان ما دو تن هجر دراز
دائم که مرا ز من ندارد کس باز
- چون بنشینم غم فراق تونه بس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس
- گویم پس ازین دروغ بی معنی بس
گردوست ترا ز تو در جهان دارم کس
- سفتنی جگر مرا بدرد الماس
بیرحمی خویش را ازین گیر قیاس
- دل زان دو لب لعل تو می باید عیش
یا قوت که به بود بها دارد بیش
- از شهر بیباغ با دلی پرغم و داغ
دو زخ بود ، ای نگار ، بی روی تو باغ
- بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ
مردم نه باختیار خود ببند مرگ

- ۱۴۵ از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ
از جود تو خیزد ، ای شه با فرهنگ
- ۱۴۶ گر خواهی ، ازین حشمت والا بمثل
مر جاه ترا خدای ما ، عزوجل
- ۱۴۷ از حمله سمند تو ، ز آسبب نغال
وز هیبت تیغ تو عدورامه و سال
- ۱۴۸ اندر خوبی ترا فرودست جمال
از مشك ستاره ایست بر چرخ جلال
- ۱۴۹ بر جاه تو ، ای خواجه شود دهر عیال
ای خواجه ، بحرمت خدای متعال
- ۱۵۰ با زور تو ، ای عالم احسان و کرم
آن کس که کنون جست زرای تو درم
- ۱۵۱ بر دیده خیال دوست بنگاشته ام
در مرحله ای که باز برداشته ام
- ۱۵۲ در شهر هری عاشق زار تو منم
خو کرده بجور بی شمار تو منم
- ۱۵۳ در دیده دل جلوه گرت می بینم
هر بار که در دیده دل می گذری
- ۱۵۴ بر تیغ بلاهای تو تا پاك شوم
آن روز همی زمهر تو پاك شوم
- ۱۵۵ چون پیش دل این هجر بنا کامه نهم
در نامه تو چو دست پر خامه نهم
- ۲۵۳۰ تیزی ز سنان ، زه از کمان ، پر ز خدنگ
پیروزه ز کان ، در ز صدف ، لعل ز سنگ
- بر تارك خورشید نهی پای محل
جاوید رقم زدست بر لوح ازل
- ۲۵۳۵ لرزان کند اجزای زمین از زلزال
الماس رود بجای خون از قیفال
- در قبضه آن کمان ابروی تو خال
کز غالیه در دو طرف دارد دوهلال
- بر لوح قلم رفت بدین فرخ فال
کین فال که بنده زد بینی امسال
- ۲۵۴۰ بر رای تو موقوف شود شغل عجم
در قبضه تدبیر تو بندد عالم
- بس دیده برین خیال بگماشته ام
يك حوض ز خون دیده بگذاشته ام
- ۲۵۴۵ با عشق تویار پایدار تو منم
بیچاره و در مانده بکار تو منم
- هر لحظه بشکل دگرت می بینم
از بار دگر خوبترت می بینم
- با زهر سخن های تو تریاك شوم
کز داغ جفا های تو در خاك شوم
- ۲۵۵۰ پروین ز سر شك دیده بر جامه نهم
خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

- ۱۵۶ بیجاده لولوی تو سیم اندر میم
سیم اندر سنگ باشد، ای دریتیم
- ۱۵۷ زان بردو لبث زبوسه مرزوق نیم
می طعنه زنی که تو مرا خوب نه ای ۲۵۵۵
- ۱۵۸ ای آنکه تویی نور دل و شمع روان
بی من تو بکام خویش ای جان جهان
- ۱۵۹ این نافرمان دل، ار پذیرد فرمان
در مانده بدست دلم، ای جان جهان
- ۱۶۰ ای عادت تو بوعده صادق بودن
بر موجب این دو چیز نیکو که تراست ۲۵۶۰
- ۱۶۱ ناشاد مرا، ای بت نوشاد، مکن
نیکویی کن مرا بید یاد مکن
- ۱۶۲ ای برده فراق تو فراغ دل من
اندیشه و تیمار تو داغ دل من ۲۵۶۵
- ۱۶۳ ای کرده بی وفایی آهنگ، مرو
اکنون که دلم هست بنزد تو گرو
- ۱۶۴ برعاج بنا گوش چو سیم و خز تو
ترسم که برون برد سر از مرکز تو
- ۱۶۵ گفتم: بکنم دو دست کوتاه از تو
اکنون چو برید خواهی، ای ماه، از تو ۲۵۷۰
- ۱۶۶ هر چند بدردم از دل محکم تو
یا هست کنم آنچه ترا کام و هواست ۱۰۴
- بازیدن عشق تو امید اندر بیم
چون در بر تو دل چو سنگ اندر سیم
- کز حسن و جمال چون تو ممشوق نیم
من عاشقم، ای نگار، معشوق نیم
- تا بی خبرم از تو، نه پیدا نه نهان
من بی تو چنانم که مبادی تو چنان
- دشواری من خوار شود، سخت آسان
در مانده بدل بتر که در مانده بجان
- وی سیرت تو یار موافق بودن
جز بر تو حلال نیست عاشق بودن
- از داد خدا بترس و بیداد مکن
مر خصم مرا از غم من شاد مکن
- خالی ز گل و مل تو باغ دل من
مردم زغم تو، ای چراغ دل من
- باری سخنی ز بهر مردان بشنو
دل باز فرست، هر کجا خواهی رو
- آغاز همی کند خط دل گز تو
بفروش کنون که یار دارد از تو
- دل بر کنم، ای صنم، بیک راه از تو
از جان کنم آغاز، پس آنگاه از تو
- گیرم کم جان و دل، نگیرم کم تو
یا نیست کنم جوانی اندر غم تو

- ۱۶۷ تا بود ز روی مهر لاف من و تو
چون تیر شده اکنون می صاف من و تو
- ۱۶۸ ای همت من رسیده پاک از پی تو
هر لحظه دلم کند تراک از پی تو
- ۱۶۹ ای فخر زمانه راز پیوندی تو
زین گونه برنج بنده خرسندشدی
- ۱۷۰ دل تنگم از آن جان جهان پیوسته
کی بگسلم از مهر چنان دلبندی ؟
- ۱۷۱ از جور و ستیز تو بهر بیبده ای
ای روی تو در چشم رهی بتکده ای
- ۱۷۲ ای شمع ، که پیش نور دود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت
- ۱۷۳ گر عقل مکان گیر مصور بودی
وردانش را جنبش و محور بودی
- ۱۷۴ از شست ، شها ، چونا و کی بگذاری
بر کره شب دیز چوران بفشاری
- ۱۷۵ آن به که جهان را بدل شاد خوری
پیوسته زدست نیکوان باده خوری
- ۱۷۶ اول قدم آنست که جان در بازی
چون قوت تسلیم و رضا حاصل شد
- ۲۶۴۰ در خواب ندید کس خلاف من و تو
مادر نه بهم برید ناف من و تو ؟
- ۲۶۴۵ در چشم خرد فکنده خاک از پی تو
ای بی معنی ، شدم هلاک از پی تو
- آدم شده محتشم ز فرزندى تو
چون در خورد از روی خداوندی تو ؟
- ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
چون هست ز گ عشق بجان پیوسته
- در هر نفس از سینه بر آرم سده ای
مردی نبود ستیزه با داشته ای
- یعنی خط اگر چه خوش نبود آوردی
ور خط بخون ماست زود آوری
- ۲۶۵۰ بر چهره ملک تو زیور بودی
اندر فلک رای تو اختر بودی
- در تیره شب از دیده سبل برداری
کیمخت زمین بماه نو بنگاری
- ۲۶۵۵ باده ز کف حور پریناد خوری
بادست غم جهان ، چرا باد خوری ؟
- وز خانه بیک بار بکوی اندازی
آنکه بنشینى و بخود پردازى

(۱) در یگانه نسخه ای که این رباعی هست مصرع دوم نوشته نشده و جای آن سفید مانده است .

- ۱۷۷ بی آنکه زمن بتو بدی گفت کسی
زین کار همی نیایدم باک بسی
- ۱۷۸ تا بنده شد از هوا قرین هوسی
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی
- ۱۷۹ دردا و دریغا که چنین در هوسی
زهر غم روزگار خوردیم بسی
- ۱۸۰ من عاشق تو ، نه بر توام دسترسی
کار من و تو چون گرد ژرف کسی
- ۱۸۱ می کوشیدیم کز تو سازیم کسی
سروی نتوان ساخت بحیلت زحسی
- ۱۸۲ گرم ، صنما سوی توره یافتمی
گر خاطر من زهجر غمگین بندی
- ۱۸۳ آن قوم کجا نزد تو پویند همی
از دل همه مهر تو بشویند همی
- ۱۸۴ اقبال براندت که حکمت خوانی
بردار مرا ز خاک اگر بتوانی
- ۲۶۶۰
۲۶۶۵
۲۶۷۰
۲۶۷۵

پایان
از دیهشت ماه ۱۳۳۶

فهرست نامهای خاص

اردوان : ۹۲، ۸۲	آب حیات : ۹۱، ۶۷، ۲۲
ارژنگ : ۴۶	آب حیوان : ۱۲
ازسلان شاه غزنوی : ۳۹	آدم : ۱۰۵، ۹۰، ۸۴، ۵۴، ۵۳، ۳۹، ۳۱
اسفندیار : ۸۰	آذر (ماه) : ۹۲
اسکندر : ۹۱، ۲۳، ۲۲، ۱۷، ۹	آزر : ۹۰، ۶۴، ۲۲، ۱۲، ۸
اسکندر رومی : ۹۳	آسگون : ۶۵
اسمعیل : ۱۸	آصف : ۵۶
اصفهان : ۷۴	آل سری : ۸۷
افریدون : ۳۰، ۱۵	ابراهیم : ۵۷، ۲۴
افلاطون : ۳۱، ۳	ابوالحسن علی بن محمد بن سری : ۲۱، ۳
اقلیدس : ۷۵	۹۴، ۹۳، ۸۷، ۷۳، ۷۲، ۶۴، ۶۲، ۲۲
البارسلان (شاه) : ۷۴	ابوالحسن (شرف الدوله سدیدالدین) : ۶۲
امیرانشاه بن قاورد بن جغری سلجوقی	ابوالفوارس طغانشاه : ۳۰، ۱۷، ۱۶، ۱۱
(ابوالمظفر وابوشجاع) : ۸۶، ۱۹، ۱۸، ۱۳	۹۰، ۳۱
امین الدوله ظهیرالملک سعید بن محمد :	ابوالقاسم احمد بن قوام وزیر (عمادالملک) : ۵۷
۲۴، ۲۲	ابوالقاسم سرخسی (حکیم سید) : ۶۱، ۶۰
اهرمن : ۶۵، ۶۳، ۵۸	ابوالمظفر میرانشاه بن قاورد : ۷۱، ۷۰
اهریمن : ۶۱، ۲	ابوالمظفر یونس (نصیرالملک) : ۸۴
بارید : ۴۶	ابوالمملوک ازسلان شاه غزنوی : ۳۹
بدخشان : ۲۳	ابوشجاع امیرانشاه بن قاورد : ۸۶
بدخشی (لعل) : ۸۱	ابوعاصم (وجیه الدوله) : ۸۳
براق : ۳۷	ابوعلی حسن (سعدالملک) : ۵۹، ۵۸
براهیم : ۵۹	۷۷، ۷۶
بربری (پلنگ) : ۹۱	احمد بن عاصم (امیر) : ۲۳
برهمین : ۶۰	احمد بن قوام وزیر (عمادالملک ابو القاسم) : ۵۷
بصره : ۱	احمد مختار : ۳۰
بصری (صوف) : ۵۲	اردشیر : ۹۲، ۸۲
بصری (مینای) : ۸۱	اردشیر بابکان : ۸۰

ترك : ۸۲، ۷۶، ۶۷، ۲۸	بطحا : ۱
ترکستان : ۷۸، ۷۶	بغداد : ۷۸، ۲
تستر : ۲۵	بغدادی (جامه) : ۶۹
تصوف : ۳۰	بلخ : ۱۷
توری (گلاب) : ۸۹	بلغار : ۷۸، ۷۵، ۴۷، ۴۶، ۳۱
تهلان : ۶۹، ۵۳	بویکر : ۱۴
جعفر : ۹۲	بوشجاع امیرانشاه بن قاورد : ۸۶
جعفری (زر) : ۹۲	بوعلی سینا : ۵۶
جعفری (میر) : ۷۴	بهارخانه گنگ : ۴۶
جم : ۵۶، ۵۳	بهار گنگ : ۹۴
جمشید : ۹۲، ۵۴	بهرامشاه غزنوی (یمین الدوله) : ۳۸
جانان : ۷۴، ۶۶	بهشت : ۸۱، ۶۵، ۴۳، ۱۵، ۱۴، ۱۱
جنت : ۹۸، ۱۸	۹۱، ۸۹، ۸۶
جنگوان : ۴۰	بهمن : ۸۰
چشمه حیوان : ۳	بهمن (مائه) : ۶۱
چشمه خضر : ۱۰۰	بیژن : ۶۹
چشمه زندگانی : ۱۲	بیستون : ۸۰
چیپال : ۴۹	پوردستان : ۹۹
چین : ۹۴، ۸۰، ۵۲، ۴۶، ۲	پور سیاوش : ۷۸
چینی (پولاد) : ۱۰	پوشنگ : ۴۵
حاتم : ۹۴، ۹۱، ۱۴	پیغمبر : ۹۱، ۱۸
حسن (سعدالملک ابوعلی) : ۵۹، ۵۸	تانار : ۵۴، ۳۵
۷۷، ۷۶	تاج الملک : ۹۸
حسین علی : ۵۹	تازی : ۱۰۱، ۱۰
حور عین : ۵	تازی (مرکب) : ۱۰۱
حیدر : ۹۱، ۱۹	تبت : ۶۴، ۴۱
خاقان : ۹، ۲	تبتی (مشک) : ۹۹
خان : ۷۸، ۷۶، ۶۷، ۴۹	تنار : ۴۲، ۴۱

دیوان عثمان مختاری غزنوی : ۳۵
 دیو سپید : ۴۶، ۴۷، ۷۵
 ذوالفقار : ۲۵، ۴۰، ۴۲
 رای : ۳۲، ۷۶، ۷۸
 رخس : ۲۰، ۵۵، ۹۹
 رستم : ۱۰، ۲۰، ۴۷، ۵۳، ۵۵
 رستم داستان : ۷۸
 رستم زال : ۵۳
 رستم زر : ۲۰
 رسول : ۳۷
 رضوان : ۳۷، ۶۵، ۸۱
 رودکی : ۳۱، ۳۳
 روم : ۲، ۴۷، ۶۷، ۷۸
 رومی (خفتان) : ۱۹
 رومی (گرز) : ۷۵
 رهری : ۹۲
 ری : ۵۳
 زال : ۲۰، ۵۳
 زال زر : ۴۵
 زلیخا : ۳۰
 زمزم : ۱۸، ۵۴، ۸۸
 زندواف : ۷۱
 زنگ : ۴۶
 زنگبار : ۲۸، ۵۹، ۷۳
 زنگی : ۷۳
 زنگیان : ۳۰، ۶۸
 زین امم (طغانشاه) : ۲۸
 زین ملت (طغانشاه) : ۱، ۹، ۷۴، ۹۰، ۹۲

خان اعظم : ۵۴
 ختا : ۶۲، ۶۴
 ختلی : ۷۵، ۱۰
 ختن : ۵۹، ۶۲، ۶۴
 خراسان : ۳۱، ۴۰، ۶۸
 خرخیز : ۸۸
 خزر : ۹۴
 خزری (بت) : ۹۴
 خسروانی باده : ۸۰
 خضر : ۱۰، ۳۰، ۵۶، ۷۴، ۷۵، ۱۰۰
 خطی (نیزه) : ۱۵، ۱۹
 خلخ : ۱
 خلیل : ۲۲، ۶۷
 خوارزمی (باده) : ۱۴
 خوارزمی (کمان) : ۱۸
 خیبر : ۱۹
 دارا : ۲، ۱۵، ۳۹
 داود : ۱۰
 داودی (درع) : ۲۵
 دجال : ۵۰
 در شاهوار : ۳۵
 درغان : ۵۱
 دری (در) : ۲۵، ۹۴
 دری (لفظ) : ۱۶
 داستان : ۹۹
 دشت گنبدان : ۹۷
 دی (ماه) : ۷۷، ۷۹
 دیو : ۹۲

شار : ٣٢
 شام : ٧٨
 شامى (آبگينه) : ٨١
 شامى (بلور) : ٦٤
 شاهنامه : ٨
 شبديز : ٧٥
 شجاع الدوله سعد المالك ابو على حسن : ٧٧
 شرف الدوله سيد الدين ابو الحسن : ٦٢ ،
 ٩٦ ، ٩٤ ، ٩٣
 شرف الدوله على بن محمد : ٣٢ ، ٣٣ ، ٩٦
 ششتر : ٢
 ششترى : ١٣ ، ٩٠
 ششترى (لعل) : ٨١
 شمس الدوله طغان شاه : ١ ، ٨ ، ٩ ، ١٧ ، ٢٧
 ٢٨ ، ٣٠ ، ٣١ ، ٤٦ ، ٤٨ ، ٦٥ ، ٦٦
 ٧٤ ، ٩٠ ، ٩٢
 شمن : ٦٠ ، ٦٢ ، ٦٤
 شوشتر : ٢٨
 شوشترى (قباى) : ٩٤
 شهر بانو : ٥٩
 شهنامه : ٧٦
 صاحب رى : ٥٣
 صنعا : ١
 صوفى : ٣٠
 ضحاک : ٩٠
 ضياء الدين نظام الملك : ٤١ - ٤٢
 طايف : ١
 طبرى (بنفشه) : ٥٧ ، ٩٣

زين ملل (طغان شاه) : ٤٨
 زين ملوك (طغان شاه) : ١٧ ، ٣١
 سام نيرم : ٥٤
 سيزه بهار (پرده) : ٣٥
 سپاهان : ٧٨
 سجستان : ١٩
 سد اسكندر : ٩٣
 سد سكندر : ٣١
 سده : ١٠٥
 سيد الدين ابو الحسن (شرف الدوله) : ٦٢
 ٩٣ ، ٩٤
 سرخس : ٥٠ ، ٦١ ، ٧٤
 سروستاه (پرده) : ٨٥ ، ٨٨
 سرى (آل) : ٨٧
 سعد الملك ابو الحسن على : ٥٨ ، ٥٩ ، ٧٦ ، ٧٧
 سعيد بن محمد (امين الدواه ظهير الملك) :
 ٢٣ ، ٢٤
 سقر : ١٥
 سكر يان : ٢٠
 سكندر : ٣ ، ١١ ، ٢١ ، ٤٠ ، ٥٤ ، ٨٦
 سلجوقيان : ٧٤ ، ٧٩
 سليمان : ١٠ ، ٤٠ ، ٥٩
 سندیاد : ٨ ، ٩١
 سیاوش : ١٩ ، ٧٨ ، ٧٩
 سيستان : ٨٢
 سيف ذواليزن : ٥٩
 سيمرغ : ٢٠
 سینا : ٥٦

فردوس: ۶، ۱۳، ۳۷، ۶۵، ۶۸	طغانشاه: ۱، ۸، ۹، ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۱۸
فردوسی: ۷۶	۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۴۶، ۴۸، ۵۱
فرزند ملجم: ۵۴	۶۵، ۶۶، ۷۴، ۹۰، ۹۲
فرقان: ۱۸، ۷۱	طور: ۵۶
فریدون: ۹۰	ظهير الملك سعيد بن محمد (امين الدوله):
فخفور: ۳۲	۲۳ - ۲۴
قارون: ۷۲، ۸۵، ۹۸	عاد: ۲۰
قلزم: ۵۳، ۶۹	عثمان: ۱۴
قندهار: ۲۶، ۲۸	عجم: ۱۷، ۲۰، ۴۸، ۶۹، ۷۳، ۷۷، ۹۶، ۱۰۳
قبروان: ۶۵، ۸۰، ۸۱	عدن: ۵۹، ۶۱
قيصر: ۲، ۹، ۱۳، ۳۲، ۵۵، ۶۷	عذرا: ۱
کاشغری (گل رخان): ۹۵	عراق: ۴۰ - ۴۱
کسری: ۲، ۱۳	عرب: ۱۸، ۳۰، ۵۱
کشمري بالا: ۹۴	عزيز مصر: ۳۹
کشمير: ۲۸	علی: ۱۴
کعبه: ۵۴	علی بن محمد بن سری (ابوالحسن): ۳،
کليم: ۵۷، ۷۳	۲۱، ۲۲، ۶۴، ۷۲، ۷۳، ۸۷، ۹۳، ۹۴
کوثر: ۹، ۱۱، ۱۸، ۲۱، ۶۶، ۹۱	علی بن محمد (شرف الدوله): ۳۲، ۳۳
کهف امت (طغانشاه): ۹، ۱۱، ۹۰، ۹۲	عماد الملك ابو القاسم احمد بن قوام وزير: ۵۷
کهف امم (طغانشاه): ۴۶، ۴۸	عمان: ۱، ۲، ۷۸
کهف ملت (طغانشاه): ۱	عمر: ۱۴
کيخسرو: ۱۲، ۹۴	عنصری: ۳، ۴۹، ۵۰، ۹۳
کيخسرو بن المظفر: ۵، ۶	غانفري (سرو): ۹۳
کيرنگ: ۴۷	غرجستان: ۷۶، ۷۷
کيقباد: ۸	غور: ۷۶، ۷۷، ۸۹
کيکاووس: ۷۹	غياث الدين (شاه): ۴۳، ۴۴
کينه سیاوش (برده): ۳۵	فارس: ۸۲
گنبدان (دشت): ۹۷	فراه: ۸۸، ۸۹

نگارخانه چین: ۴۶
نوبهار: ۶۸، ۲۷، ۲۶، ۲
نوح نبی: ۶۸
نوذر: ۱۰
نوروز: ۳۵، ۳۰، ۲۸، ۲۷، ۱۵، ۸، ۱
۷۹، ۷۶، ۷۲، ۴۵، ۳۶
نوشاد: ۱۰۴
نوشروان: ۷۹، ۷۰
نوشیروان: ۷۹
نیمروز: ۸۹
وامق: ۱
وجیه الدوله ابو عاصم: ۹۶، ۸۳
هبل: ۴۷
هراه: ۸۹، ۸۶
هری: ۶۳، ۵۱، ۴۴، ۳۲، ۱۷، ۱۶
۹۵، ۸۹، ۸۶
هفت اختر سیاره: ۵۲
هفت اقلیم: ۵۸
هفت اوزنگ: ۴۵
هفت خوان: ۷۶
هفت دریا: ۱۲
هفت کشور: ۱۲
همای تگین: ۸۳
هند: ۸۳، ۷۶، ۶۷، ۴۷، ۴۶، ۳۱، ۲۸
هندوان: ۸۳
هندوستان: ۸۰، ۷۵
هندوی: (تیغ): ۵۳

گنج باد آورد: ۷۶، ۷۴
گنج شایگان: ۸۲، ۷۶، ۷۳
گنج گاو (پرده): ۲۵
گنگ: ۹۴، ۴۶
لات: ۴۷
لحسا: ۲
مازندران: ۸۰، ۷۵
مانی: ۷۵، ۲۲، ۱۲، ۸
مجدالدین وزیر: ۵ - ۴
محمود: ۹۳، ۵۰، ۳۹
مسیحا: ۵۶
مسیح مریم: ۵۴
مصر: ۳۹
ملجم (فرزند): ۵۴
مکه: ۱
منصور بن سعید بن احمد: ۳۶، ۳۵
منی: ۵۸
موسی: ۸۴
مهرگان: ۹۵، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۳، ۷۲، ۶۸
میرانشاه بن قاور دین جغزی: ۵۶، ۲۶، ۱۴
۸۱، ۷۹، ۷۸، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۸
۸۹، ۸۸، ۸۶، ۸۵، ۸۲
نارابین: ۷۸
نبی: ۴۲
نشابور: ۵۸
نصیر الملك ابوالمظفر یونس: ۸۴
نظام الملك (ضیاء الدین): ۴۱ - ۴۲
نگار چین: ۹۴

